

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE7803

إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

الحمد لله کہ کتاب مستطاب دیوان لاجواہر سبب ندیدہ  
حضرات صوفیہ کرام و بزرگان عظام  
یعنی

# دیوان نیاز بے نیاز

رحمۃ اللہ علیہم

بترتیب جدید و اضافہ و اجازت صاحب سجادہ حضرت قطب عالم  
مارعظم نیاز بے نیاز حضرت شاہ نیاز احمد صفا قدس سرہ  
حسب فرمایش حضرت مولوی محمد مرل خاں صفا نظامی نیازی

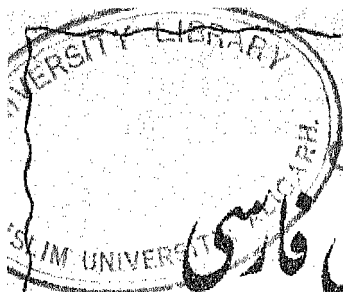
بماہ جمادی الاول ۱۳۴۸ھ ہجری

در مطبع اگرہ اخبار اگرہ مطبع بسوع گردید

حق تالیف محفوظ ہے

باب دوم ایکمزار جلد





# دیوان فارسی

۷۸۳

بسم الله الرحمن الرحيم

## مناجات حضرت نیاز قدس سره

علیه الصلوٰۃ و علیہ السلام  
وصی نبی و ولی خدا  
ساز جهان اولیست آبرو  
چو گوشت شاه مشکل کشا  
شهادت از ویافته زین زمین  
که نامش علی هست زین آبداد

الهی بحق بیته انام  
بحق امام علی مرتضی  
بحق بقول که زهر است او  
بحق امام حسن مجتبی  
بحق امام شهیدان حسین  
بحق امام شهبه دین و داد

بحق امام که با قرطاب  
 بحق امام که او جعفر است  
 بحق امام که موسی است نام  
 بحق امام علی رضا  
 بحق امام محمد تقی  
 بحق امام تقی رضا  
 بحق امام حسن عسکری  
 بحق امام که مهدیست آن  
 بحق همه ذریات رسول  
 بحق مجتبان و اشباع شان  
 بحق بنائے که بیت الحرم  
 بحق ملائک که بر انقیاد  
 بحق هی ائمت که بر نبیا  
 بحق همه اولیا ائلیا  
 بحق کسانے که با مصطفی

شنیدیم اور از روی کتاب  
 بصدق و صفا خلق را بر سر  
 از ویافته شرع و دین انشطام  
 لقب ضامن و ثامن آمد و را  
 که دین نبی شد از وی منجلی  
 شفیع خلائق بر وزیر حسنا  
 که سوی حقیقت کند بهیری  
 جهان منتظر کی شود او عیا  
 که هستند شان جمله اهل قبول  
 بحق غلامان و اتباع شان  
 بود نام او کعبه الله بهم  
 که بسته اند از سر اعتقاد  
 بتعلیم خلق آمده از سما  
 که بودند شان خاصگان خدا  
 شهادت گرفتند اندر غزا

بحق کسانی که بامر تفضا  
 بحق شهیدان دشتِ بلا  
 بحق شهنشاهِ دینِ غوثِ پاک  
 بحق شهنشاهِ این بارگاه  
 بحق کسانی که دیوانه اند  
 بحق حریفانِ رندانه و شش  
 بحق قلندروشانِ خاکسار  
 بحق مشایخ که در راهِ دین  
 بحق کسانی که در علم و فضل  
 بحق گریبانِ دینِ تسبین  
 بحق ضعیفانِ پیرانه سال  
 بحق جوانانِ اهلِ صلاح  
 بحق همه مومنانِ جهان  
 گناهانِ ما را بخش ای کریم  
 بهر مشکلاتی که داریم ما

رفاقت نمودند اندر و غا  
 که دادند جان در رضایِ خدا  
 نوازنده از نسک تا سماک  
 که هر فرد و فردست عالم پناه  
 بشمعِ جمالِ تو پروانه اند  
 که از جامِ عشقت شده بادوش  
 که دارند از سلطنتِ ننگِ عار  
 بخوم الهدی اند شمسِ یقین  
 بترویجِ دینِ عمر کردند بذل  
 که هستند دین را نصیر و معین  
 که دارند در پارسائی کمال  
 علیهم تقیّت باب الفلاح  
 که بر دینِ ایمان شده گشتان  
 که انی لیکم و انت الکریم  
 بفضلِ خود آسان کن ای خدا

رہانیدہ کشتی نوح را  
 بگرد آب فات افتاده ایم  
 صَرَفْنَا الْقِيَابَ وَأَيَا هَمَا  
 تنگاہے ہما اسی خدا بر تنگن  
 ز تبلیس ابلیس تا چارہ ایم  
 بخاتم وہ لے خدا زیں بلا  
 مراد یارانِ اس انجمن  
 بہر احتیاجے کہ دارند پیش  
 پر اربابِ ایمان کتابِ بَرَق  
 شفا دہ مرضیانِ اسلام را  
 بکن از سر دینداران ادا  
 نگہدارِ بحالِ اہل سفر  
 کسانیکہ مخزون و افسردہ اند  
 بر ترحمِ علیہم رؤف العباد  
 کسانیکہ کردند خود را خراب

ز آفات طوفانِ عالم رہا  
 بناشتی اگر تا خدا چوں رہیم  
 من العسر بالمعصية والهوا  
 لَقَدْ أَقْضَى الْعُرْطَالُ الْخُرْنَ  
 بہ تبعیتِ نفسِ مآرہ ایم  
 بکن دور این نفس و شیطان ما  
 بر آورد بہ لطیف خود امی و المن  
 روا کن خدا یا با حسانِ خویش  
 کہ مقلینِ نذائشان بصدق  
 بر ایشان کتابِ انعام را  
 تمامی فرائضِ بطیف و عطا  
 کہ در رہ نیابند نقص و حصر  
 بحُبِّ علی تیر غم خورده اند  
 اَجْرُهُمْ مِنَ النَّارِ يَوْمَ الْقِيَامِ  
 بغمہای آلِ سالت مآب

تفضل علی عالم یا کریم  
 بده مومنان اتو فتح و ظفر  
 علامات کفر از جهان دور کن  
 بدین نبی رونق ده تمام  
 بده حاکمان را تو توفیق خیر  
 تفضل علی لجنه المومنین  
 خصوصاً بحال من زار بین  
 ربانی مراده ز چنگ بلا  
 بده قوت دل ز دین خودم  
 ز نور هدایت چراغم فروز  
 منم در جهان پر گنه عیب کش  
 وضیعت عمر بطل الال  
 کھول و ظلوم وجو لم چنان  
 بسا گمراہ از توره یافتند  
 چه باشد مرا هم کنی رہبری

با حسانتک المستقر التقدیم  
 بکن کافران را ذلیل و تبر  
 همه کافران را تو مقهور کن  
 که بر شرع قائم شود خاص عام  
 کنز ایشان نیا بد صر یا رو غیر  
 لعلایکونوا من الضالین  
 که جز تو نخواهم بدینا و دین  
 بلای که بر پاست بر ما زما  
 قوی سینه کن از یقین خودم  
 شب تار ما را بکن همچو روز  
 همه عیب من پوش ای عیب کش  
 و کنت مضرب السور الحاصل  
 که گویند بنیندگان الامان  
 بگردند از خود تو ساختند  
 که گردم ز هر عیب نقصان می



بدر خرقه زور و بکر و فریب  
 سانی مع القلب الاعتراف  
 بقید تن و بند جسم اسیر  
 توئی داور داد و فریاد رس  
 تو ہی شاهد یرم کون و مکان  
 منم بنده پر گنه شرمسار  
 فان لم تکن لی شفیع رفیق  
 منم ما ہی قلزم سیکراں  
 بخشکے ہمہ عمر سر کرده ام  
 بیسوی بجز خودم زین سرب  
 در معرفت بردل من کشای  
 و توب من کذک الفیض المیر  
 بگیر از من ما و من مایسم  
 خطی برگناه وجودم بخش  
 شراب محبت نوشاں مرا

کہ بر فقر کی سختد این جامه یب  
 بسو الرضا ل و بالاعتداف  
 منم بانی در گل توئی دستگیر  
 توئی بکس و زور را زور و کس  
 توئی نور بخش زمین زمان  
 توئی آفریننده آمرزگار  
 اکن فی محیط البیلا یا غریق  
 کہ افتاده ام در سرباں  
 در امواج خاکی بسر کرده ام  
 کہ از پای تا سرشوم غرق آب  
 کہ ناید نظر جز تو از ما سوا می  
 فانک علی کل شے قدیر  
 کہ اینست گبری و ترسایم  
 خلاصم بفرما ازین کش مکش  
 جدا ساز از اهل بهوشاں مرا

ندانم کہ من کیستم خلق کو  
 خبر دہ الہی مرازاں مقام  
 زدینا و دینم ہمیت بس  
 تجلی وہ اسی شعلہ نور من  
 ز خود بخودم سازای ذوالجلال  
 بدہ تاب اسی نور جاں باجمل  
 سحاب نمود مراد و رکن  
 نماز مرا اسم و رسم و اثر  
 تو باشی ہمیشہ ہلک و وجود  
 بجز دنیا ز من اسی بے نیاز

بجز تو ندارم بکس گفتگو  
 کہ بی صوت میروید آنجا کلام  
 منم و انم دے مرا میچکس  
 بسوزاں بیک جلوہ طور من  
 قراموشیم دہ زہر قتل قال  
 ازاں پیشتر کہ بسیار اجل  
 تنم راز نورت پُر از نور کن  
 ندارد کسے از نشانم خبر  
 شہنشاہ و سلطان تخت شود  
 تملطف بفرما و بامن بساز

قطوبی لمن قلبہ البستینہ  
 بنور الالہ العظیم الخیر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## غزلیات

<p>ای غنی ذات تو از اقرار دانه انکار ما  نی بهارت هستی مانی خزانست نیستی  کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو  رنگ بیکسیت اصل نگهائی رنگ رنگ  هستیت خود بجز هوایست ناپید انکار  ما که باشیم از خودی در حضرتت دم برشم  عین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم  کی رسد شایین فکر اندر هوای اوج تو</p>	<p>بے نیاز از ما و از سپیدائی و اظہار  ای بهارت بی تعلق از گل و از خار  نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار  نور سیرنگی به از سیرنگی انوار  قطره باشد یا نمی زان بھراین امانوار  ای کم از کم رو برویت این همه بسیار  حجت هستی تست این هستی انکار  بے پروا است آنجا طائر طیار</p>
---	---

از چه رود دست نگه تا پای کهنه رسد	تاب دیدارت نداده دیده ابصار ما
کی رسانی یا بداند حضرت تو چون چند	گرچه زینهار وقت گری باز ارم
فرض کردم که حجاب رو ظلمت دور شد	در حرم قدس تو ممکن نباشد بار ما
خارج از عقل قیاس فهم جمله خاص علم	دور از حد یکر باشد حیطه افکار ما
نیکی بکنی و بد بجانمی و دنی گفتن دوست	بسکه هست عالی از اطلاق کم و بسیار ما
نسبت تشریفه پیش نمودن نامز است	کی نمر این قیدها در ذات محبت یار ما
اعتبارات احسانا فایده آید بر زبان	نیست درستی سافج کو بود و دلدار ما
عین ادراک است عاجز ماندن از ادراک	کار با عجز است آخر کار در سر کار ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت	هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما
آنگاه میگردد زبان اهل عرفان بی مقام	ما عرفا گفت اینجا سید ابرار ما

داده ام از ذات احدیت نشانت آید از

چشم دل شکشا و سنگر معنی اشعار ما

ای نهان در کج غیب از دیده ابصار ما	نیست جز تو کس عیان در کوچه بازار ما
خود نقاب روی او ما نیم دیگر هیچ نیست	گر براندازد ز رویش گم شود آثار ما
گر بنفشاد و دولت جام حدت دهد	دور گردد اختلاف و این همه تکرار ما

در مقامی که نماید روی خود بپرده	کی بماند دین و کفر و سب و زنا را
بر لب جوی جان با ساز و برگ تازه	هر زمان آید خرامان سرو خوش قرار ما
چشم را یک نگه بر زنگین مستش قناد	ببخود و دیوانه شد فرزانه و پیشیار ما
چون بگوش آمد صدای نغمه قول است	مینزد بانگ بلبل هر ریش و هر تار ما
در شناسائی چنان آید رخ زیبائی او	تا ب دیگر میدهد هر خطه بر انتظار ما
روی خود بگردست گوینیم اورا صد هزار	موجب کثرت بود آینه بسیار ما
رای و مرآت و مرنجی کجاست است	عقل حیرانت و صنعتگری یار ما
خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان	پس چرا باشی نهان از دیده قطار ما

هستیت راست بر گنج جالش امی نیاز

گنج می آید بدست ارگشته اگر دوار ما

خود تجلی کرد بر خود آن بت عیار ما	شاهد روی خود آمد یار گلر خسار ما
مقتضای حسن باشد جلوه گردون خود	هر دمه در آینه بین شاه گنقار ما
یار باین روز تو تابانست یا افروز سخن	کز طلسم جادوش دیوانه شد پیشیار ما
موی او کیست شکینست یا دکان عطر	شد پراز بوسه دلایزش سر عطار ما
حسن خود گنذاشت تا بین لبوی ماسوا	تا بیا لبوی ما آن یار خوش قرار ما

لیکه مجل یک نگاه می مایم کرده بود  
مخفی در ذات او بودیم چون دغین شیر  
در ازل چون برق گذشت از ره ملک  
بود شاخ و برگ گل در تخم ذاتش مندرج  
بے تعین بود کمتر مخفی اندر کج عیب  
جلوه نوری نمود نور احمد نام مست  
گو به استمنا نکرده رو باستحضار ما  
سر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما  
دید با لاجال تقد و جنس این با زار ما  
در تماشای خودش شد سیرین گلزار ما  
در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما  
پس بود احمد احد از روی این گفتار ما

از تعین اول و د حدت بیانی کرده ام  
ای نیاز آو بر گوش این گوهر شهوار ما

به بستان تخیل گلزاری کرده ام پیدا  
قیامت قاضی بالابلای آفت جانے  
نگارین فری اهر فری عشوه پڑازی  
جوانی نکته دانی طبع میزدنی سخن سنجی  
سیا جانان تماشا کن چراغان تن سوزان  
جگر آتش دل آتش سینه آتش دید با آتش  
گذر کاروان بخت دل از سینه می جستم  
سر پاید کشته رنگین نگاری کرده ام پیدا  
بتی غارتگر دین سحر کاری کرده ام پیدا  
عجائب لربانی طریقه یاری کرده ام پیدا  
سر دیوان حسنی خوش شماری کرده ام پیدا  
بد اخستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا  
باین هر چار آتش کار باری کرده ام پیدا  
ریش از دیده خونبار باری کرده ام پیدا

سر پاید کشته رنگین نگاری کرده ام پیدا  
بتی غارتگر دین سحر کاری کرده ام پیدا  
عجائب لربانی طریقه یاری کرده ام پیدا  
سر دیوان حسنی خوش شماری کرده ام پیدا  
بد اخستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا  
باین هر چار آتش کار باری کرده ام پیدا  
ریش از دیده خونبار باری کرده ام پیدا

دل جان اغریز زیر آن ارم که اینها را  
بگر در وی جانان جان شاری کرده ام پیدا

سر و سامانم از عجز و نیاز و بخور و خواست

بروز ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

درون گردن من شهسواری کرده ام پیدا

بروز بخودی یک اختیار می کرده ام پیدا

ز بی پائیش پای استواری کرده ام پیدا

پهتمانی نشینی طرف غاری کرده ام پیدا

پسند خاطر و اما عیاری کرده ام پیدا

چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا

با و ج قدس بهر اوتسکاری کرده ام پیدا

برون از چرخ دایره من دیاری کرده ام پیدا

رسیدم خم خود یاری کناری کرده ام پیدا

بلک مستی خود شهر یاری کرده ام پیدا

بر افکندم نقاب از رخ رها کردم تعین

بلغش بودم اندر پانی پای تن خاکی

ز دم صد چاک بکوه از تیشه محنت

بمعیار ریاضت نقد همت انکودیده

پراندر با سه شهسوار است نامم بچراشته

بصید سوا شاهین همت کی فرو دارم

مکان در لا مکان ارم نشانی نشانیها

شناوردم اندر بحر جست بجوی یکمی

شنا کردن درون بحر بجز سخت مشکل بود

بیازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا

لقب نقاب از خود

<p>             مشب آنست که ز حلقه جهان برد را              در شبستان جهان بر خط شمع سحر              چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق              زاهد اجام طور از پی فردا بردار              نظر حضرت عشقت بسوی فقرا              اوج گیرایی مابین که فضایی ملکوت              فکر هر کس نرسد مغز سخن ای دل           </p>	<p>             تیر نور خدا کرد طلوع از بر ما              بے فروغست مه چارده با اختر ما              قلزم دید حقیقت شده چشم تر ما              جرعه نوش کن این دم زمی ساغر ما              که نهاد افسر شاهای جهان بر سر ما              جمله در سایه شد اندر تیر بال و پر ما              آنکه شیشه گران کو دو کجا گوهر ما           </p>
---	---

تا نیاز از خودی خود نهی سواش باش  
 همچو اسپند با تشکده مجسم را

<p>             دمی پای بنبدین مجازی بدیم ما              اسلام را گذاشته در عشق آن صنم              از باهای اشقه حسن جمال یار              صد شیشه تو هم کثرت شکسته ایم              ذات صفات ما همه بسوی او              پیدا است بر عشق ز لیلین لیلین           </p>	<p>             ایندم قدم بکفر حقیقی زدیم ما              مسجد خراب کرده بدیر آیدیم ما              از پامی تا بسر همه آتش شدیم ما              تا گشته در معارف حق او حدیم ما              از هر جهت بهر جهت مسندیم ما              از هر طفل معرفتش والدیم ما           </p>
--	--



بیباک گشته ایم ز شورِ جهاں نیاز  
دست از خودی نشانده ز خودی بخودیم ما

دینِ معان گرفته و خوش کافریم ما از فرقه‌ای تفرقه بس منکریم ما دانا گشیم و دشمن عظیم بالیقین رنیم و بخودیم و ز خود آشناییم از جلوه‌های حسن بخشیم نگاه دل از تابش شعاع جلالِ جلال یار	ستیم و میکشیم و ز خود بد بریم ما با جمع اهل جمع موافق تریم ما گردن زدن تن و دل جان و دیم ما وز خطرهای دهم صفا خاطریم ما در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما آتش گرفته از کف پاتا سریم ما
--	---

باکی ز پسرانِ خیالم نیاید نیست  
جان را بکف نهاده و خوش به میهمان

برکت یکره نشان دگر هر سپهر بنار بنای کعبه اهم ساخت هم دیو کلیسار بجان میکشان انداخت مهر جام صهار نه تنها ماه کفانی که نبوده ز لیخار بجبهی تاج مغوری و جاه و حشمت دار	بر آت جهان نبود جانان دیو یار اینس ایلان هم شد دهم یار بید یار بیش پارسیان بالفتوی بر نهانوست خو آفتاب می او هر ذره تابانست بقومی فقر و خاکساری کرده از زان
--	---

بهر طریقی معین ساخته افواج اسرار

بهر ملک دیگر ای و رسمی دیگر دارد

نیاز از فیض جو و دست پر موه عالم  
که از تحت الشری خواست تا فوق الشریا

که نشاسم زنده هستی سران پاؤ ز سر پا را  
چه در بند خودی خودی یافتم جمله بلا را  
که مشکل منیاید حل او هر سپید و بر نار  
نمی بینم توانائیش الا جام صهار  
دگر پند بر من وعده امر و زو فردا را  
گزیری نیست گزاید پند آن شاه زیارا  
نه بارم در جناب دست نه بارست پرا  
بر انگیزی ز عارض چون نقاب افت قمار  
مباد این حالت هرگز بقسمت گبر ترسار  
اگر بنید مرصدا پاره گرد و سینه خارا

ایا ایته اساقی نبوشان جام می را  
سر پا بنجوم گردان ز قید مستقیم بران  
بلائی بند هستی سخت عقد مشکلی دارد  
درین مشکل کشائی باز و حکمت چه کار کید  
بیام و جلوه گر شو بر دلم ای راحت جانم  
سریر دل بکایت تن میا دارم ولیکن  
بپریم چه پرا نیست انگش که بی پروا  
بنمادی داغ دل در سینه مهتاب افروز  
چه بپرست یار بین چه پیتی که من دارم  
بشهای فراق تو در روزان جو روی

نیاز و انکسار و عجز من از حد گذر کرده

بده یک ذره باره بدرگاه خودم یارا

<p>بیای ساقی زیبا و پرکن جام صهارا جلال حین وی خود بشتاقان خود بنما گدا و بدینوایم بسیر و برگشت سامانم غم بجران مرا گشت قیامت بر سرم آورد شب انگور آمدند خشم من حال محمودی بگو شمع کی کند جا و غطا و پند و اعطا و ناصح</p>	<p>بیای ده با و بخیر گردان ز ما مارا بر افکن از رخ و عارض تقابلت و شمارا خواهم ملک اسکندرنه جاه و حشمت دارا بیانگر بحال ما و بشتان فتنه پرپارا بحیرب آسمان دیدیم چون عقد ثریارا که در میان نباشد قدر و غمت دوانارا</p>
--	--

نیاز از هر طریق خاکساری خوشروان بیابش  
شود و دلدارت آخر زم گوسختست چون خارا

<p>لبس جامه خون کشته شمشیر جفارا یک ناخن دیده چرخست مبه نو اند نعل آورد و دام اینک دل بریا گیسوت بروی تو و یاشین بخ روز مست می تاب بیهوش آمدنی نیست چون شمع سراپا بسر گریه و آهم روزی بتاشای رخس چوین دم</p>	<p>پیراهن سُرخست لباس شه دارا قطار گئی آمد و خیمه سدا شمارا تا با سنگ کوبی تو کنم پیش مدارا یا اسود زنگیست بهم ترک خطارا لایحه من کاسک من کان سگارا من تارک قد صرت دغانا و بخارا اخریت من لعن عیونا و بخارا</p>
--	---

<p>هر قطره اشک که فرو ریختم از چشم چو دیدم سر شکم شفقی گفت بیاران زین پیش کسی اشک بین نگنیده است یارب چه کنم چاره خود هیچ ندارم</p>	<p>قد کان من القلب مذایا و منارا هاں دور کنید این کس پر کز غارا درویده مگر از کف من نگ خارا این زندگی تلخ بمن نیست گوارا</p>
<p>رحمی به نیای ز می شه بیداد و ستمگر تا که مذهبی داد و بیداد گدارا</p>	
<p>ای دل بگیر دامن سلطان اولیا نوقتی و گویا جام شهادت ازو رسید چون صاحب مقام نبی و علیست او آئینه جمال الهیست صورتش تا کرد صرف حق سر و سامان هتیش روی نکوش مطلع صبح ساد است</p>	<p>یعنی حسین بن علی جان اولیا شوقی دگر بمستی عرفان اولیا هم فخر اینیاشد دهم شان اولیا ز ازو شده است قبله ایمان اولیا گوی سبق بوده زمیدان اولیا سیامی هست شمع شبستان اولیا</p>
<p>دار و تیاره حشر خود امید با حسین با اولیا است حشر محبتان اولیا</p>	
<p>عشق است که روانم و نشانم قلبیت</p>	<p>اگر چه فانی شده ام ذکر و بیانم قیامت</p>

گوهری من گر چه جاب آساست	ذات حق کان من و بحر روانم باقیست
مخمل ساغومی مطرب فی آخر گشت	مستی و وجد دل رقص کنانم باقیست
شعله نور قدیم بر دل طوتم تابید	سو ختم خاک شدم سوزش جانم باقیست

گر نمانیم درین دیر چه باکست نیاز  
کز ازل تا بابد جان چنانم باقیست

رقم اندر تیر خاک این بتانم باقیست	عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست
سرد سامان وجودم شرع عشق بنیست	زیر خاک سیر دل سوز نهانم باقیست
کاروانم همه بگذشت ز میدان شهو	همچو نقش کف پانام و نشانم باقیست
هستم جمله خیالست تمثال سراب	بالیقین من نیم و دوهم و گمانم باقیست

طبع فاتحه از خلق نداریم نیاز  
عشقم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

خیال دوست در دل نچنانست	که عالم جمله از چشمم نهانست
اگر خواهم که بنیم خوشتن را	همین نیم که جانانم خیالست
همین در صورتم با چشم تحقیق	حقیقت را مجازم زرد بانست
وجود اکمل عندی فی خیال	نمود ما سوا و هم و گمانست

<p>یلائی هستیست این عالم آشوب          اگر دانی که هر شیء هست لاشه          و لایح حقیقت کس نداند          باین و آن نشان او مجوسد</p>	<p>عدم شهرتست کو در آلا ماست          بدان که هر مکان هم لامکاست          مگر صاحب دل کور فردا نیست          که بیرون ذات او از این نیست</p>
--	--

نیاز این گفتگو از من پسندار  
 که نه گفتار ناس را زبانت

<p>یار مارا هر زمان نام و نشانی دیگرست          در ظنم خلق بگنج رخ گیسوی او          راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود          من نه تنها جالفتانی پیش جانان که ده          از اسیران هوای حور جنت نیستم          قانع از سود و زیانین دنیا گشته ام          دیده بر دیدار جانانت مارا دمدم          بنده عشقم مذارم از روی نام و رنگ          مرغ جانم کی فردا آید به بتان ارم</p>	<p>مثل یوم صورتش در شکل و شانی دیگرست          هر طرف باد سیاهی پاسبانی دیگرست          طی راه عشق کار کاروانی دیگرست          بر سر هزار مولیش جالفتانی دیگرست          بدل عشقم مکاتم آشنائی دیگرست          عاشق غم دیده اسود و زیانی دیگرست          سینه ام مجروح هر دم از سانی دیگرست          آرزوهای چنین کار کسائی دیگرست          مرغ جانم کی فردا آید به بتان ارم</p>
--	--

<p>خارج از هر دو جهان را بجای دیگر است عاشقان عارفان اجتم جان دیگر است زین جهت را بر او فقر ثانی دیگر است</p>	<p>من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده ام جسم و جان کمالان نبود مثال ناقصان فیضیایا ز بارگاه شیخ عبد القادر</p>
<p>بسر عشق در بیان کس نیاید ای نیاز این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگر است</p>	
<p>سرشت خاک مرا با شراب صافی خست بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت نه راه کعبه روم فی کلیسای نکشت بزرگ لعل بر آمد بسو خاتم انگشت رسیده ام که در آنجا نه دوزخست و نهشت</p>	<p>و می که صانع تقدیر طینتم بسرشت بلور طالع هر کس نوشت کرد است درون سینه من ده بسوی خود آرد است نبور آتش مهرش لم فروزان شد ز ریج و راحت هستی گذشته در جائے</p>
<p>نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود برابرست در بیله بها بریزه نکشت</p>	
<p>مبارک بادت ای دل گشت بینا دیده کورت</p>	
<p>نمایان شد هر سو صورت یار نکو صورت</p>	
<p>عجب کیفیتی دارد نگاه یار میخورت</p>	

که درستی و بدیهی در آمد جان مخمور است	
قیامت غفلت غوغاست در جوش و خروش تو	
که یکسر گوش عالم پر شد از با و بوی شورت	
بر آید هر چه از دل بر زبان مان فاش گوید دل	
که بیشاران بر لب بهیشتی دارند معذورت	
چو رفتی از میان لب خود خدا گشتی انا انحنی زن	
که شد پیوند جان جان دل حالات منمورت	
یو ایستاد بر لبی کن ترانی نشنوی هرگز	
بیش آتشین روی شده سوزان تن طورت	
نیاید در نگاه تو بجز آن حسن سبیل رنگ	
بهر جانب که بینی یا شر آن دلد از منمورت	
چو خورشید حقیقت شد پروان از مطلع جانت	
مبدل شد بد و بد روشنی شبهای ویکورت	
ترانی خوردی از جام لب یا ریشگر خوری	
سلامت یافت اندک منی هجران جان بخت	



بناشد که عبادت خالصاً لله ای ناهد

بگو حاصل چه باشد عاقبت زمین جنت و عورت

چه تاب آورد حد و تیر و بر روی نیازت دل  
فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقم از نعمه ترانه دوست	میتیم از می مغانه دوست
شعله زن در متاع جان دلم	آتش حزن صد زبان دوست
نیت هیش چه میری	کز ازل تا ابد زمانه دوست
آنکه در دو جهان نمی گنجد	در دل در دو صد خانه دوست
شاخ و برگ و شکوفه و گل خار	جمله رو سیدگی دانه دوست
جز خدا نیست دیگر موجود	من و تو حیل و بهانه دوست
باطن و ظاهر اول و آخر	قبله جام آستانه دوست
خلق و عالم ز ماه تا ماه	موجیه بحر بیکرانه دوست
صد و شصت و یکم دل که تابانست	اثر گوهر یگانه دوست

روز و شب رشته امید نیاز

بسته بهمت شهبانه دوست

<p>زنگ بوی گشش خوبی ز زنگ بوی اوست  هر بان در هر بن در فکر گفت گوی اوست  انتهای آه هفتاد و دو ملت سوی اوست  قبله جان جهان طاق خم ابروی اوست  رونق افزای چمن سر قد و لجوی اوست  غلغل و شور و دو عالم جلاد و هوی اوست</p>	<p>حسن بوی هر پر و عکس جن بوی اوست  هر دل اندر هر بدن در فکر جست بوی اوست  منزل هر شربند هب ای بوی اوست  در جرم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت  بر لب هر جو بهاری در گلستان وجود  فتنه و آشوب جان شورش و غوغای دل</p>
---	--

بر سیاهای دوستان از بی نیازی شکوه نیست  
ز آنکه در خوشی هم سراپا راه و رسم خوبی اوست

<p>عالم جان پای بند پیچ و تاب بی اوست  قبله ارباب دل طاق خم ابروی اوست  تاوک انداز نگاه و دیده جادوی اوست  عشوه و ناز و داد او غمزه جادوی اوست  سالمه شاد کین و غم پر شام از بوی اوست  ز آنکه از نار و دایره هند و سی اوست</p>	<p>جان عالم در کند حلقه و گیسوی اوست  شاه اهل نظر حسن و جمال بوی اوست  آنکه صبا و غزلان دل و جان بوده است  زهرن ایمان دین غارتگر صبر و شکیب  کی خوش آید و در سرم بوی گلستان در هر  بردم لای دوستان از کفر عشق شکوه نیست</p>
--	---

عشقا ازان حقیقت بی سرانندای نیاز

چون سزای نیاز چو گانش بجای گوی است

ذات حق خورشید و این اعیان ذات است	تابش ذرات از عکس اشرفیات است
از رخ هر ذره تابان نور خورشید است	صورت اعیان عالم منظر و مرآت است
ذات خورشید است فی الواقع هر ذره محیط	در صفات ذات این پیدا و پنهان است
در حجاب نیستی تابانست برقی مستیش	ظلمت آباد و عدم روشن زیا صفات است
امتداد نقطه اش نقش جهان نقش است	دفتر آفاق و انفس نسخه آیات است
هم در جوب هم قدم هم در صفت مکان حد	در نگاه دیده دنیا همه حالات است

ملک یحیی و چون مهور از دست می نیاز  
در مکان و لامکان تمیز عمرانات است

دل و شکیر حلقه زلف و توان است	جان پاک بند قید کننده هوا است
حیرانیم ز حسن رخ و لب بای است	دیوانگی عقل سرم از بلا است
غارتگر قفسه یار دل و برهن شکیب	شوخی و ناز و غمزه و طر از ادب است
شور و فغان ناله و سوز دگر از آه	در دو پیش بجان دلم از برای است
از نسخه طبیب نباشد شفای من	در دم هر آنکه داد و عدا جم تعاب است
در رشته مراد من افتاد صد گره	چشم نگه بناخن مشکل کشای است

<p>نا آشنای عالم و بیگانه جهانست ساز و بربید سایه خود شاه دو جهان</p>	<p>اندز جهان کیکه دلش آشنایه اوست آئکس که زیر سایه یال بهایه اوست</p>
<p>چون بر نیاز جرم و فاسه تو ثابتست چو روحها هر آنچه به دشد سزای اوست</p>	
<p>حسن جهان ز حسن رخ دلربایه اوست که شاخ و گاه برگه گئی غنچه گاه گل هر حید و زده دزه زهرست کامیاب مَنْ لَمْ يَتَّعِ وَصْفَةَ اَرْضٍ وَلَا سَمَاءٍ ایمان عالم اندر رخ نور آینه نیست باشد ز رفیع قیاد تعین همون خدای</p>	<p>آب روان گلشن از جویهای اوست یا بگلایه این همه همه نشو و نماست تا هم بگردش از پی مهر و مهرایه اوست بیت المقدس دل به شرک جایه اوست کفر جهان ز طره زلفت و تابست آن کس که در احاطه قیدش سواست</p>
<p>چشم دل نیاز که تابانست چون صدفست از آب روشنی دیده بی بهایه اوست</p>	
<p>کیکه سرنه است در عین همه اوست بمعصیت رخ خوابان همی نمود رقم ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی</p>	<p>عروس خلوت بهم تنوع سخن همه اوست که خط و خال رخ و زلف پریشان همه اوست که قدیس و لیلی و شیرین که مکن همه اوست</p>

<p> نظر عجیب مکن در طیور باغ وجود  همین صدای بگو شمع رساند با صبا  شنیده ام بطنخا نه از زبان صسم  ز ساز مطرب پر سوز این رسید بگو ش  شنید من همه صدقست دید من همه حق  چنان ز خویش بدون نفتم دورون گشتم  اگر تو دفتر اسلام و کفر پاره کنی  اگر ز قید تعین بدون شوی چو نیاز </p>	<p> که طویان چمن ز اف دهم زغن همه است  که لاله دگل و نسرين و نستر ن همه است  صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه است  که چوب تار و صدای تن تن همه است  که گوش من همه او هست چشم من همه است  که دید دیده جانم بجان و تن همه است  یقین شود تو کین شیخ و پیرن همه است  نظر کنی که درین زیر پیرن همه است </p>
---	---

پیار نیست که میگوید این کلام انیدم  
قسم حق که درین وقت در سخن همه است

<p> اے دیده چه اندر نظرت آمد و رفت  دائم که خیالت بد از ان شعله حسن  اے دل ز مسرت رفت بر حسن مجاز  ای جان جهان جان من زار و نزار  این مرده تشنم بهر قد مبوسه تو </p>	<p> که دیدن او یک اثر آمد و رفت  چون برق دستان بمرت آمد و رفت  صد شکر که این درد دست آمد و رفت  بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت  گر دی شد و در رگد زت آمد و رفت </p>
--	--

<p>شفاق تو چندان بدست آمد و رفت صد بار بگو شمع خست آمد و رفت</p>	<p>صد حیف ندیدت گه روی مراد از آدنت و بر برمانیت لقیس</p>
<p>ای باد صبا عرض کنش حال نیاز باشد بجا لبش اگر ت آمد و رفت</p>	
<p>منظر بر تو اندر نظرت آمد و رفت حیفست چه کحل البصر ت آمد و رفت آن بدینمیت بدست آمد و رفت ورنه بدست موکرت آمد و رفت کاندر بر تو سیمبخت آمد و رفت اکارام ده در دست آمد و رفت</p>	<p>ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت اوگر در پیش سرمه نکردی در چشم چون ابر سیاهست تنست بر تو حجاب ای فکر نه نازک و باریک خیال ای دل مگرت نیست شناسائی یار ای سر زنجیر و روی و چه شوری چشم</p>
<p>دائم که نیازم بکشد سوختن تو یار در کوچه من ماند اگر ت آمد و رفت</p>	
<p>وز جناب تو چو بابر بر آمد و رفت نالہ و آه مہجر تو چو آ آمد و رفت ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت</p>	<p>از عتاب تو بجامم چه بلا آمد و رفت بر لبم شور و فغان بدلم شورش عشق بالیقین کردستم پیشه ترا مهر رقیب</p>



آنکه بر در گس نیاز من است  
از ازل تا ابد بحسن مستدیم  
آنکه غارت نمود کشور و دل  
زینہ من نیست صورت من  
گر انا الحق ز نعم ابیدمدان  
ز اهدا کن وضو بخون جگر  
در میان جهان کسند و نو  
از صفات منست فقر و غنا  
همچونی شوتی ز سر تا پا  
اسمان طلبند و پست زمین  
شمع روشن شده بنور و لم

شهبو ایستند نیاز من است  
دیدہ واکرده عشق نیاز من است  
چشم خود بخوابد نیاز من است  
خود حقیقت نما مجاز من است  
در حق گفت حق که نیاز من است  
در سرت گرسیر نیاز من است  
جان محمود در ایاز من است  
سوی خود باز چشم آزار من است  
گر خیالت بدنی نیاز من است  
از تشیب من و فراز من است  
سوز پروانه از گداز من است

حسن خود عاشقت خود معشوق

بر در نماز خود نیاز من است

دیدہ پانزی ته بین دیدہ حیرانم خست  
جلوه کردند بیان در حرم کسبہ دل

گرم نظاره چانم که دل و جانم سوخت  
چشم بجا دو نگهان مصیبت ایانم سوخت



<p>کاستین منم هم گوشه دامنم سوخت  حسرت تریبی از چشمه حیوانم سوخت  آتش عشق چرا همچو سپند انم سوخت  که دگر جلوه تازت سر و سامانم سوخت  هم سر در دم دهم خواہش در انم سوخت  ہاں پی شیر دل اینچہ نیتانم سوخت  ہمہ تن نخلہ نمط خانہ حسانم سوخت</p>	<p>شیر آتش دل بودہ اشک رنگین  وای ناکامی من از لب لعلت تاکی  آہ دود من جانوز بروی رسید  غم بیانی دل بود ہنوزم درش  شدت محرقہ عشق تو همچو نمکذا  استخوان سوزی مارا سببی نیست  خواتم گرمی حسن تو بہتسیر آرم</p>
--	---

گر مجوشی بخوشی کن ای شاہ نیاز  
سر بزا نوشدنت جان غزل خوانم سوخت

<p>گرمی شعلہ حسن تو دل جانم سوخت  لیک یک نخلہ ہجران تو نموانم سوخت  مہر پر و محضوت بہ اذان دامنم سوخت  ہرزہ خندیدن گلہا می گلستانم سوخت  اعقل و شور سحر گاہی مرا نام سوخت  نوبہار عجیب صحن گلستانم سوخت</p>	<p>مہر ویت نہ ہمین دیدہ حیرانم سوخت  شمع سان بر سر زیت ہمہ عمرم میوز  نیست الصاف کہ بزم تو بلہ فروز شمع  دل مجموع من از غنچہ لب بندہ سوخت  منکہ پروانہ نمط سوزی ساز می دارم  لالہ زار جگرم رشک بہار ارم ست</p>
---	--

<p>دقرو عوی تقدیرین ملایک کیم          گدز قافلها یک نفس آسوده نداشت          فلک افلاک بسیلاب شرکم در چرخ          بلبلیم در قفس و دور زگلشن به بهار          کاروانم همه بگذشت من و میهای</p>	<p>شعله آتش عشق دل السانم سوخت          غم آوارگی گردید با غم سوخت          بود تا چشم سبیلیم طوفانم سوخت          در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت          غم و اماندگی از قافله یارانم سوخت</p>
	<p>داغ بهشت قرار دل بیتاب نیاز          جان باران گهر چشم در افتانم سوخت</p>
<p>کافر عشق زیر سم دره ایمان گشت          بسکه از چشم سیه مست کسی سرم          میتوان از دوجان از دل جان گشتن          دوش از جلوه ناز توبه صحن گلشن          نظیر ابل نظر منبج کشفست و شهود          قید مذہب بسبب سلب حجره تا دید          هر که سودا است محبت بسر زلف تو کرد</p>	<p>محو نظاره جانان ز دل و جان گشت          دلم از ذوق می ساغر دوران گشت          مگر از عهد وفا تو که نتوان گشت          بلبل از ناله و درد کل خندان گشت          صوفی صافیم از حجت و بهر آن گشت          دل بے قید زهر گبر و مسلمان گشت          نقد جمعیت دل داد و پریشان گشت</p>
<p>آنکه لطف تو گرسوی نیار آمد نیست</p>	<p>روزی از رخ غم و غصه توان جان گشت</p>

<p>             آنچه با باده کشان ساغر صبا میکرد              تن جنت که نهاد و قدر انشا میکرد              جوش عشقت بسرم مستی صبا میداد              دیده میساخت بر جای خیالی              چشم ز گنس بحمن راه که میدید خدا              سحر از ادبنت غنچه خبر داد که گل              صانع جزو کل این جوهر فروخت              دست میداد تو میکشست جهان را یکسر              چرخ با این همه پیری و بیداد گری              شد بفرمان کسی جان دل ایا نم           </p>	<p>             و در چشم تو به محمود دل ماسیکرد              کاش با حاشیه مهر محشی میکرد              دل صد آبله ام جلوه مینا میکرد              دل نادیده مقامش بسوید میکرد              گوش گل ابدینهای که اصفا میکرد              نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد              کاش میساخت و بخش و بخش میداد              باز یا مایلی هر شسته کف پا میکرد              بر کشته جور تو چه پیهیا میکرد              که درام از سیر الطاف تقاضا میکرد           </p>
--	--

اگر شود جلوه گر اندر نظرش یا بر نیاند

پوست مصر کند آنچه ز اینجا میکند

<p>             دل با آنچه را اختیار نماسیکرد              بچرخ حرم و دیر و کلیسا و کشت              نشسته بود و لم یا که طلسم حیرت           </p>	<p>             شب در آئینه خود صفا تماشا میکرد              هر که معیبت ترا دمی چه بجا میکرد              که بمشال پری جلوه گر بها میکرد           </p>
--	--

عین ریاست جابم بنگاه تحقیق کمی قدرم و افزونی جایش با هم حاصل غیرت من بود پریشانی دل در برم آبله بود پر از خونتای دل من بچو سپندان بسر آتش عشق لب میگون تو ساخت مراست وقت شاه خفت بین که بیک نیم نگاه	ورنه این قطره چاشورش دیر یا میگرد هر کی حکمت تکریر ثنا میگرد ناخن شان زلفت چو گره و میگرد محبوب سبب این رش و غوغا میگرد در حضور نظرش لب بدعا و میگرد ساغر خیم تو سستی صبا میگرد میکنند آنچه لب بد فکر میجا میگرد
--	--

ای تیا ز این همه اعجاز کسی میگوید  
که حقش باید منزل و طاهای میگرد

ای کاشکے ز تلخی هجرم رها کنند از بنده پروری و نوازش بعیدیت آنانکه زیر سایه مهرت مقام شایسته شوییدگان حسن جمال و جلال یار دیوانگان بادیه پیای عشق او آن خیم التفات که بر حال دیگر است	وز شربتصال بدردم و اکتند شاهان از نگاه بسوی گذار کنند در دل چو تخمیل بال بها کنند تسکین دل ملک عالم کجا کنند بهفت آسمان ششم زون میرا کنند آیا بود که عشقش عشیرش بها کنند
---	---

<p>خوری بر ستاد گاه بی چیا کنند بر باخا و چو بر آتها وفا کنند باناخن شره مگر این عقد واکند</p>	<p>بر کشکان چشم و اسیران ام زلف مارا یرو برو دگران را بیاسیا در رشته مراد من افتاد صد گره</p>
<p>جانان بسوی اهل نیادت گذار کن تا جان و دل نثار و فدای شما کنند</p>	
<p>او چنان با نیتان من همچو غافل بگذرد کار بر جان می فتد چون نسبت از دل بگذرد محرم ددی که آن بر جان سبل بگذرد آه را هم زور بازو نه که از دل بگذرد می بینم گشتم بروی ساحل بگذرد غم اگر بولس نباشد سخت مشکل بگذرد کیست یار جان من یار که دل بگذرد کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد</p>	<p>و اسی بر فطیده در خون که قاتل بگذرد شسته ام ستان خنجر و از زندگی در بیدلی خبر دهم شیر ذوق تیر آن خوخواه کیست نوبتم در نا توانی تا باین حد سر کشید همچو طوفانست پیدا از شرشک اشکین حاشقان غم عجب بولس بد افتاده است داشتم دل یاد کار یار آنم یار برود در غم جانان بیا با ما نشین ای غنایب</p>
<p>اهل دل گویند مارا آفرین باد ای نیازه این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد</p>	

گر شبے آن با تو تابانے بہ محفل بگذرد	حیرتے بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد
آنکہ اول دارد از دمی حالت بیدل پس	در بیدل را کسے داند که ز دل بگذرد
عاشقان اسوی جانان عشق کامل ہست	عاشق از صادق بود منزل بمنزل بگذرد
از دیم خبر تماشا کے جمال یا نیست	نیست امکان اینکہ در دل وہم باطل بگذرد

فکر بہودی عبت در خاطر ت داری نیاز  
کی تواند بہ شدن زخمیکہ از دل بگذرد

بست آمد و گلہ ستہ بہار آورد	لشاط و خرمی آمادہ در کنار آورد
ترا نہائی طرب نعمتہائے جان افزا	ریا بہ عود و دف چنگ ابکار آورد
خود مستی و جوش و خروش متان را	ہوایے تبار بہ بیشخان ہوشیار آورد
جھا کشان خزان را خوشی مبارکباد	بہار آمد و گلہا بہشتا خسار آورد
شگفت غنچہ دل از ہوائے فصل بہار	ہنال خاطر رخ بستہ برگے بار آورد
رسید باد صبا سوسے طیبیل مضطر	قدوم موسم گل گفت در قرار آورد

حضور خسرو مہندوستان نظام الدین  
نیاز جان و دل خویش را نشان آورد

صورت تم پست لیکن معنی دارم بلند	باطنم آزاد و مطلق ظاہر دم در قید و بند
---------------------------------	--

<p>             اندرین به بایدمی دل تبت مشکل پند              چشم دل بکشا و بنگر بجای می پویند              بر راز چند است چون هم جلوه گرد پند              هم خود او خلد است رضوان هم خود او روگزیند              هم خود او ملا و اعطای محبت عطا پند              هم خود او معبود و عابد در نگاه پویند              هم خود اندر آن عشقت زان چن سببند              هم خود آمد از سر انکار بر خود و بشنند              خود نقابت دشد بر روی خود و فکند              طالب حق را نشان آدم ز راه حق پسند           </p>	<p>             راه حق گردن آسان نیست جز رفتن ز سر              نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود              باطن ظاهر خود او هست اول و آخر خود او              هم خود او شیخ و برهن هم خود او دیر و حرم              هم خود او مست می میخانه هم ساقی خود او              هم خود او معشوق و عاشق هم خود او              هم خود او اندر تماشا شب جمال خود او بود              هم خود او مستغرق در یای نیرنگه خویش              هم از خود محو گشت خود و خود پنهان شده              خویش را حق دان حق بین شوی حق بابت           </p>
---	--

نکته تحقیق بشنوا از نیاز به نیاز  
 کین همه نقش دو عالم نیست الا نقش بند

<p>             مشکل چند مرا کرده آسان چند              خوار و دیران شده در عهد تو زندانی چند              تاج نجشان جهانم گدایان چند           </p>	<p>             دارم لے عشق ز تو منت و احسانی چند              هر که دلبند تو شد گشت زهر بند آزاد              بگدائی درت مشای عالم حکمن           </p>
--	---

چشم درین دایم کجا ابر کجا فیض دریا دلی دیده در بار نیست اثر حضرت عشقت که دارم در دل	آن همه کان در این قطره بارانی چند جیب قلزم شده پیر گوهر غلطانی چند لاله زار بے عجبی شک گلستانی چند
	غری شسته در قه و گری گوی نیان که بخوانند و ستانند غزلخوانی چند
نیست تنها بخت ناله و افغانی چند می بر آید شرع از بن هر موی تنم اشک ننگینم از آن جائے چشم دارد نا توانی بنظر غیر تو نایب در چشم غمزه دطرز و اداعشوه و ناز و شوی نیست نرگس بخارم که ز روی حسرت	دارم از سوز درون بر تو ربانی چند تا فلک رفت بر شعله نیرانی چند که تبار برست این در و مهر جانی چند صفت مرقا گشت مر جاساد در بانی چند ولیری را چه فرا کرده سامانی چند خاکم آورد بدرون دیده جیرانی چند
	غری تازه و گر گو بهین طرز نیان که بشنوند و برقصند سخنانی چند
نیست در کوی تو تنها سر قربانی چند استخوانم شده از سوز درون خاکستر	فرش است همه جام و دم انانی چند شعله و آتش عشقت به نیتانی چند



چون پریشان نشود یار پریشانے چند	آزلفت زلفت پریشانے دل
صفت زده ہر طرف دیدہ حیرانے چند	نیست آئینہ برویت متغیر تنہا
خسروان دجہان گدایانے چند	فیض محبوب آہست کہ در خطہ رہند

نہ زیانت کہ جانم بہ نیازش برود  
میدم در تن من ہر نگہش جانے چند

امام المسلمین صدیق اکبر	امیر المومنین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر	رئیس العاشقین صدیق اکبر
نبودہ غیر این صدیق اکبر	رفیق مصطفیٰ در خاتمہ تاریک
برائے کار دین صدیق اکبر	ستارہ حاضر ہر مصطفیٰ کرد
ز امت بہترین صدیق اکبر	ہمیں اندر کمالات نبوت
باو از ہمیں صدیق اکبر	بہی را داد حق تسکین بمعراج
کہ شد امی ل جز این صدیق اکبر	امام ہر کہ وہم از صحابہ
بنی راجانین صدیق اکبر	یا جامع صحابہ شد مقرر

نیا ترا ز ہر آن مداحش آید  
کہ بودہ ست این چنین صدیق اکبر

بناد کشته خود یک نظر دریغ مدار	شکر ابر نفتم گذر دریغ مدار
سمل مختصری زان سمر دریغ مدار	فغانه ایست مطول تقا دل رفت
ز آب شپیت امی چشم تر دریغ مدار	گرفت آتش عشق ز فرق تا بقدم
بلاغ نامم اسی نامم بر دریغ مدار	اگر چه لطیف جوابم امی نیست یار
گر فتم سپه صید و گر دریغ مدار	اگر چه صید ز بوم و لیکن امی صیاد
خبر ز حال من بختیبر دریغ مدار	نمود بختیبر از غولیتن مرا خیرت
ز جلوه رخ رشک قمر دریغ مدار	بظلمت شب رفت لعلت تا قدام
پری رخسار غم گذر دریغ مدار	بهار داغ دلم رشک گلشن ارست
ز دستکاری خود بختیگر دریغ مدار	هنوز قابل پیوند چاک حلیم نیست
تو نیز بے دل جانم سفر دریغ مدار	تسکین تاب توان همه دلم رفت تا

بیان داری اگر از روی دولت فقر

ز صرف ما حضرت تا بس دریغ مدار

مجنون طبع دیشم بگزید صحرای دگر	دار و دل دیوانه سودای لیلی گری
هر خطه بینم جلوه هر دم تماشای دگر	در هر نظر بنایم طرز دگر حسن بتم
بسیم نماند تا زخم حرف مناسب دگر	چون من ز سر پای خود قصر تماشا نشدم

نارفته راه یکدم بے مراحل کرده ام در سیرت درختین مستحکم شد حاصلم	تا داده جابے خود روست آسوده ام جاوید در سیر بر افتادن دپاوری با فتم پایے دیگر
--	--

در حالت نزع نیاز اسی یار جا بخشم بیا  
بہتر نباشد زین علاج ایندم مداوی دیگر

میکند با من دل ہم ہر خطہ انہارے دیگر بلبل دستان سراے جان با در ہر خوا مینا بد ہر نام محرم اسرار غیب حسن دیگر میشود در ہر نگاہم جلوہ گر کی شوم قانع بہر ماہر و یان جان رب ارفی میرا ید موسی ہر ہے من خیم عالم بین چہ تاباں در بخور شیر خوش عشقا دران حقیقت است از سر مقدم علم رسمی در کنار اندازو گیر از دل سبق ہستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نبم	از در و تم مینزد سر ہر دم اسرارے دیگر میدہد مارا نشان از سیر کلہ اسے دیگر یار من با طرز نو در رنگ گفتاے دیگر میکند ہر دم تماشاے پنج یاے دیگر چونکہ اینہا قطرہ انداز چرخاے دیگر میدہد در ہر تجلی جلوہ دیدارے دیگر دیدن ویش بود مقدور ابھارے دیگر راہ و رسم دیگر و اوضاع و اطوارے دیگر انکہ عشقت کند حل بحث و تکرارے دیگر خوردہ ام من جام می از دوست خاے دیگر نیست خبر با ہو و شو تم ابدا کاسے دیگر
--	---

هر چه از سحر و فنون اند جهان می نمیش	جادو چشمان فتان تباران می نمیش
نیست پروای عالم را غیر پروای تباران	فارغ از سود و زیان د جهان می نمیش
بخیه الما دای دل کوی تباران است ام	زان جهت غنی از جور و جهان می نمیش
در ازل شنیدم مهر تباران می بوده است	زین سبب روز و شب اندر کار آن می نمیش

طالبان بر خیز و رو چون سایه همراه نیاز  
زانکه در راه حقیقت خوشروان می نمیش

انچه او صبح است از روی تباران می نمیش	وانچه او شام است از روی تباران می نمیش
هر چه از سحر و فنون آید پدید اند جهان	نمونه چشمان جادوی تباران می نمیش
دل با میدی که گاه بی دست بر امن ند	در تیره خاک ده کوی تباران می نمیش
جان بقالب تنگ گشت تا لبانم آمده	دل هنوز اندر پی جوی تباران می نمیش
آگهی کی باشدش از شور و غوغا جهان	روز و شب در شور و با هوای تباران می نمیش
چون نباشد این باغم میدان از بوی گل	پروای عالم از بوی گیسوی تباران می نمیش
نیست سجده لبوی کعبه چون آرم بدل	سر نهاده سوی آبروی تباران می نمیش
دیر را دادم حرم در پامی بت بر آوردم	زانکه دجه اند خود روی تباران می نمیش
بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن	انچه منخوانیش حق سوی تباران می نمیش

زاهدانام صنم گیر از ادب پیش نیا ز  
چونکه از قوم دعاگوی بتان می نمیش

آنگه بدست بر نهان نور عیان می نمیش در مقام ذات خود نام و نشان خبر می نند رتبه اش عالیست از بودن درین مکان در تماشای جلا چون دل نهاد از غلوتش گاه صفا هوش مافق اعظم عالم شود گاه باناز و ادایش شوخ و شنگ دلربا گاه لب لب نیچان مجروح شمشیر بتان گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ بهار	هم ز عالم بر تو هم عین کن می نمیش باز در اسم و صفت نام و نشان می نمیش بواجب ستم که هم در هر مکان می نمیش گر و گداین ان خج داین آن می نمیش گاه دست اندر سر پیر میال می نمیش در لباس گلر خان خوش نوجوان می نمیش شکل زار عاشقان بس ناتوان می نمیش لیک من در اچو یک انم بهان می نمیش
--	---

دل که بود اندر تنم پرازیار ز درد و غم  
گم شد اندر عشق بی نام نشان می نمیش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیانه نوش شد تنم هم رنگ با جان جان تب بن هم رنگ گفتش ای جان من به جان هم تنم خج و تونی	الفراق ای رنگ ناموس الوداع عقل و هوش می بر بهر جا که خواهد جان تب بن خانه بدوش گفت فی الواقع دلی در تبر این اسرار کوش
--	---

نیست انداختیام ضبط حالت چون کنم دی بدم من شیخ دین و سیه خوان سجدین زهر و قنوی در قلندم زیر پای آن صنم زاهد البشیر خدارا آنچه میگویم ترا خدمت پریشان یزود اگر قسم فرض عین بردینچنان بنشستم بعد عجز و نیاز	می آید از درونم میخروش و میخروش هستم اکنون بت پرست کافر ز نادر پوش نزد هم عشقت در ندی مشربم جوش و خروش ز بهر سیمینی گذارد و جام عشق از من نبوش اکثرین از بند کافش بنده ام حلقه بگوش گشته ام از بهر یکدی و جام می طاعت فروش
---	---

عالمی پر شور شست از غفلت شورت نیاز  
یکدی ای یار من از با و هوس کن فروش

پرتوهر قدیمیت این مه تابان عشق دود آه سرکشی از سینه سوزان عشق عاشقان در میزانی خسروها میکنند شمع پروانه بهم دارند بط عاشقی در جرم وصل جانان در نهادم چو قدم صبر دل هوش سرم چون طاقبت همان ندان وارد از ادوی تقلیدات دهمی سگیان	جلوه نور کلمیت آتش سوزان عشق دل بهم اندک باشد بر سر دیوان عشق شاهی کونین دار و بے سرو سامان عشق نیک سخنیدم سوز هر دو در میزان عشق هستمم اگر دیرون از درش در بان عشق خود برفت خانه را بگذاشت با همان عشق هر که دارد پای در زنجیر و زندان عشق
--	---

<p>کافر عشق میسر از دین من ای هفتشین  فارغ از رسم و رده گبر و مسلمان ساخته  کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در امان  لَیْسَ فِی سَوْقِ الْحَقِیْقَةِ مِنْ مَتَاعِ غَیْرِ حَقِّ  لطف سیر عشق بازی از سر بسیر میسر  دنگاه و شوکت دیده اهل نظر</p>	<p>عشق است از دین در ملک کفرستان عشق  مرحبا صد مرحبا بر لطف و احسان عشق  زنده جاوید باشد مرده بهمان عشق  لَیْسَ مِنْ دُونِ الْفَنَاءِ حُسْنٌ عَلٰی دُكَّانِ عَشَقِ  کانه دین میدان سرش گوشت چه گوشت  در پس هر سریده دارد جلوه جانان عشق</p>
--	---

چشم ادراک خود را بهره بنود نیاید  
از تماشا که بنید دیده حیران عشق

<p>باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق  بعد و همی سر کند در یک قدم برداشتن  چو شمش دریا عفت است این جهان انجم  یکتو داین کثرت همی بیک و کردیم  گرچه یکسان عشق آسان کند مشکل  آنجو آن مرگ باشد در مذاق عاشقان  زاهدان من اگر بنیای دارد دهنوس</p>	<p>سوخت خست بهتیم از آتش سوزان عشق  طرفه طفره دارد این جولانی یکسان عشق  گنبد گردون جلالی باشد از علمان عشق  بوالعجب نادم ز کار خجسته بران عشق  لیکه شکل تر ز شکل بود آسان عشق  زنده جاوید هستند اینکسان از جهان عشق  هان بکش در دیده کحل خاک صفا باین عشق</p>
--	--

لَمْتُ آئِينَ عَشْقٍ اَزْ جِلْمِ لَمْتِهَاتِ نَكْوَسْت	زینِ جہتِ دہمیرم بر جادہ یارانِ عشق
چونِ لیخا من اسیرِ یوسفِ مصری نیم	در نظر دارم ہزارانِ یوسفِ کنگانِ عشق
فی بوسل آرام جان نے در فراقِ کسوگی	از کہ جویم چارہ این درویدانِ عشق

ای نیاز از گفتگوی این آن بس کن خوش  
محو شو اندر تماشای رخ جانانِ عشق

جلوہ کاہِ ات بین در منظرِ ایوانِ دل	عرشِ سلطانِ جو باین کہ سی اسکانِ دل
گنبدِ گردونِ عالم از جبابہ پیشِ نیست	کو نمودار آمدہ از بحرِ بیپایانِ دل
دید چون میدانِ دل بر ہائِ سلمِ نقضِ نیست	منتجِ عکسِ قیاسِ ستِ حجتِ برانِ دل
چونِ لیخا کی شوم من مبتلائی یوسفی	صدر ہزارانِ یوسفِ مصر و کنگانِ دل
در جبابہ ل بصدقِ جان ہی آرام نیاز	تا ابد باشد بہیں سانِ دستِ برانِ دل

از بیانِ این آن خاموش بنشین ای نیاز  
باش متفرق بدیدارِ رخ جانانِ دل

در راہِ حق اندیشی میجویم و میر قسم	دست از خودی و خویشی میجویم و میر قسم
گمہ گیرم و گمہ خندم کہ دستِ زخمِ گمہ پا	ازستی و جوشِ اندر ما ہویم و میر قسم
جایِ زمی باقی از دستِ خوشِ ساقی	با کثرتِ شتاتے میجویم و میر قسم



از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی در شوق جلال او یکدل شدیم و یکد در راه شد و آمد مانند دم بعد	بوی خوش روحانی میبویم و می تقصم لا حول الا هو میگویم و می تقصم هم سبزه نمط بجا میرویم و می تقصم
--	---

چون رفت نیاز از خود و از کون و مکان بر شد زد نفسره که من بخود خود او یکم و می تقصم	
---	--

دمی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم خیال لبت رویت شته ام ز کفر و دین مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب آسایش بسپه از نگاهت بشو و صد کلم آسان حضور خویش یادم گیر دانگ نه کن یا تهر دل دانا می هری میرانی کوه کنی ست	برون آرزو سر پرده که بسیار آرزو دارم نه من تسلیم میخوانم نه زنا را آرزو دارم که من گشگی چون خط پر کار آرزو دارم بالضاف از نظر سازی چه شود آرزو دارم به گونه بدر بار تو کیبار آرزو دارم باین جنس گر انما به خریدار آرزو دارم
--	--

نیاز این شیوه را بدتر از مرگ خمیش میدانم که در دیار را در زمان را اختیار آرزو دارم	
---	--

نه انکارم را اختیار ست فی یار آرزو دارم چو هرگز نشستم یافتم جامی مقام خود	خداوند دل بے شغل و بیکار آرزو دارم ولا اگرش چرا بشکل بر کار آرزو دارم
--	--

شب بخت سیہ اصبح از مر تو نیخواهم ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخش مقام بخت دل میخواهم از چشم سحرگران نگاہ اندکے میرے بھر بار دل زارم بد در زندگی یک خطہ آسائش نمی بینم ز فیض عالم تو ای مرگ نہارا کر زودارم	کشود کار آسانی زد شود اگر زودارم شوم کافر اگر تسبیح و زنا را زودارم کہ این مقصود خود را بر سر دار زودارم اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم ز فیض عالم تو ای مرگ نہارا کر زودارم
--	---

نیاز از تہ عقل و خرد ہرگز پیرس از من  
کہ ہر دم مستی از چشم ہر شاہ آرزو دارم

با جان خود بد لبیر جانانہ دادہ ایم در بوس با پایت نہ دہم تلوت ست از ما گرہ کشا ز دل مو بہوے یار حرام نہ بدود تو ساقی برائے چہیت تا چند خشکی و غریبی و بکیست از اہ طمع ہزار ز ما پامبوس خویش	آتش زردی شمع بہ پروانہ دادہ ایم جانان بتی کہ بوسہ پاکانہ دادہ ایم سو گند زلفت و تہوے شانہ دادہ ایم در قیمت می تو دل آیانہ دادہ ایم دست طلب بدست کرمانہ دادہ ایم بوس نیاز لب پمانہ دادہ ایم
--	---

احرام بستن مجرم کے سزا دنیاز  
ایمان و دین بکافر بتخانہ دادہ ایم

<p>             چو بلبل ذوق نالیدن ندارم              وگر پرواے گلچیدن ندارم              دماغ مشک بویدن ندارم              که من یار اے جنبدین ندارم              بخود جز حسرت دیدن ندارم              خیر از لطف پرسیدن ندارم              بجانت هیچ کاهیدین ندارم              که هم در خواب خوابیدن ندارم              پروا بازوے پزیدن ندارم              ز گلچین خوف گلچیدن ندارم           </p>	<p>             هوای سیر گل دیدن ندارم              ز داغستان دل باغ و بهارم              ز بوی زلف بے آهوی جانان              حذارا بر سر بالینم آیار              بر دید ز گس از خاکم پس مرگ              ز خود رفتم چو پرسیدی ز حال              اگر در کاهشتم قدرت فروست              شبے روزی تشد جز خواب بخت              مکن تکلیف دام و دانه صیاد              بهارم بے بهاری دخواست           </p>
--	---

نیاز اندر سخن سنجی منم هیچ  
 ولیکن عیب دزدیدن ندارم

<p>             ز باغے دماغ گلچیدن ندارم              دماغے را خراشیدن ندارم              بداغستان چها دیدن ندارم           </p>	<p>             ز روی حسرت دیدن ندارم              خودش و جوش نالیدن ندارم              بهار سینه ام رشک چنهاست           </p>
--	--

منم پروانه دهم شمع دهم سوز نگه آساروم بر اوج افلاک دل دارم بزرگ غنچه لب بند من آن مهرم که بیکسیت تا بم بگرد خود همی گردم چو گردون ز خورشیدم در خشان جمله ذرات محیط عالم و مرکز نشینم	بگرد غمیسر گردیدن ندارم دجای خویش جنبیدن ندارم چو گل بیوده خندیدن ندارم برنگ دزه تابیدن ندارم برون از خود خرامیدن ندارم بخود حرف درخشیدن ندارم خطر از دست لغزیدن ندارم
--	--

نیاز از من پیرس ایندم دگر نیچ  
دماغ پیچ پرسیدن ندارم

آلایا ایما الساقی بده جام می نامم ندارم آرزوی علم و فضل و جهان دردم مکلفیت علم نسیم اے عالم حالم مطلق کرده ام من وجه کونین از اندم نمود این پادشاهم چو آتش عشقت بوقت نوجوانی حال سیری شد بن طاری	که افکن دست همشاری بلا پیچ و در نامم هینم بس بود که خود ز مانع پیچ و دی نامم پریشان حالیم رویه باز درس ابوابم که با همت قبولم اتفاق افتاد و یاج نامم چه طرفه قائم ندارم میانگر بسیم نامم غم هجران جانم نشیب انداخته شایم
---	---

چه نگارنی در اینست بر چشم بین یارب  
منی آید خیال خواب شب هم در شب ایام  
چه طوفان خیز شکست این ان از چشم خونبار  
که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بمن می کنی جانان  
بجز عجز دنیا ز من نیست دیگر شیوه و دایم

جانان نعم رویتواند رتب و تابم  
چشم تو ر بوده ست من هوش و حسام  
ای ساقی سرشار بپن سی من زار  
گر حال دل خسته پیری ز لطف  
ز نار بر دوشم بر دزد لطف تو مارا  
مارا بکتاب دگر چه هست حواله  
سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم  
بتیابم و بی طاقت هم بخور و خوابم  
در آتش غم سوخته ام سخته کیابم  
ناید بزبان حرف بجز آه جوابم  
روی تو کند راه سری سویی ایام  
دل در بر خود دارم دامنیت کتابم

بر عجز دنیا ز من نظر لطف و کرم کن  
بخود ز خودم ساز بنو شان می نایم

از جادوی نگاه دیده آن یار میخورم  
بگو شمع چون در آمد از لب شیرینش آواز  
از دگر چه بایست سر دگر سر جای یافت  
خردم مکرده و دیوانه و مجنون و مستحورم  
شدم مست الست در بلا افغانم دشورم  
از دگر چه بایست و سرستی خودم ساز و در مجبورم

بسوی کوی او پویم چال رو اوجویم	چه کارم آید ای جانان بنده اجنت و عوم
گداوینوایم ساز و برگ خوش نمی آید	کلاه بگیری بر سر است از تاج فندوم
دویم کرد تیغ ابروش در طرقة العینی	بجز اندک شمشیر اکبرم ما جور و منقورم

مقام ای بنیاد اندر جان هر کس نمی داند  
فرید و هر دشمنش وقت هم ننگ منصورم

بطون حق سلطان ان بجان جان نپایم	ظهورش آسکارا بین بر کورش اعلا نم
فروغ مشعل نور قدم کرده ست تابا نم	چه تاب رود عروش تیره با شمع فروز نم
مقدس طینتم عالی ترا دم این قدر و انم	که نماید گل و لاله فنا آلوده و امانم
ز بهر تشنگان آب برای مردگان جانم	علاج علت رحمت شفای در دمنده نم
بود کحل البصر در دیده نظار و دو عالم	عبارت گرد پای خاک آدم خیر انانم
بلای نه عرض فایم جواهر نهمه را جوهر	که خود اصل الاصول ستم و رکن حله ارکانم
برون اندر بحر ذات من صد گوهر و مرجان	و لے آدم در کیا ست ان دریا عجم
خور و نه و زو شب تیران لبوق دیدیم گریان	بگردم چرخ با صد جان بلا گردان
نه کافر گفتیم باید نه مؤمن خواندیم شاید	که نه در بند کفر ستم نه اندر قید ایمانم
نه قید بند و پیاچیم نه بند قید بالایم	جز این آن بود چایم نه در انیم نه در انم

نمود جان تن در من نباشد بر خیال من	نه جان میدارم و نه تن که مرغ و جان نامم
بشان تازه میگردد عیان از کمن غنیم	نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شامم
نیاز و غیر و بیایی اگر یابی دے با من	به بهی بپسند ناز و غنا اندر دیگر آنم
جهان غفل و شور است از گفتار شیرینم	کجا یابی خنک و چون لب لعل در افتاغم
بمیدان حقیقت تا سر خود راند و در بازی	نیایی میکسیر موزا در ستر گوسه و چو گامم

ره راز و نیاز من نمی یابند گرامان  
نمی بیند خا شان رخ خورشید عرفانم

در آمد بر سرم ناگه شب آن شمع شتابم	از آتش در پرد بال دل پر دانه جانم
هناد اندر نهادم آتش حسرت چو آتش	که از ستر قدم میکسیر برنگ شعله سوزانم
بر انداختن یک خطه یک ساعت نمیدارم	چنان محو خیال جلوه جان بخش جانم
شال برق برین برقاد و از سرم بگذشت	تن جان خست رفت از برم اسی و ا جانم
نه خوابم ماندن راحت نه تا بم ماندن طاقت	نه تقوی ماندن طاعت دین ماندن ایمانم
چون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا	بدل اندوه و ماتمها عجیب سازست سامانم
چه خوشی ارد این سوای من یار بیت من	جهان از عرش تا فرش آرد هم رنگ ندانم
چونم پرده در شد چو ز دوش چو گویم من	که تا پایان امن شد سر چاک گم بیانم

نمی ترسم من ای اغلاز بول آتش دوزخ	که صد چندانست زد گری جان تو بجز نام
گذر کاروان بخت دل راه تری افتاد	بهر دم میگرد قطرات خون از چشم گریانم

شما را از شور تو عالم شد است افسانه عالم  
نمودی فاش ای نادان خلق اسرار پنهانم

میرید پیر میانم و گرنمید انم	خراب باد و آسم و گرنمید انم
همین که پیر میانست پیر شدنم	بس است نام و نشانم و گرنمید انم
بدل پوز و فرقه عشق نایم بدید	چون لب شور و فغانم و گرنمید انم
شرایح و رخ دوست آتش زده است	حریق سوخته جانم و گرنمید انم
قبول بدید ام ای شاه حسن یانم	خدایت ای دل جانم و گرنمید انم
درون آئینه خویش تا خدا دیدم	بسوی خود نگرا نم و گرنمید انم
ز راز دهر چگونه که خود گم یاران	جز این که پنج ندانم و گرنمید انم
خدا پرستی من تا خدا یم برساند	فزون ز حضور و بیانم و گرنمید انم
بیارم خودم چون حباب در دریا	ز چشم خلق نهانم و گرنمید انم
شنیده اگر از من صدای سبحانی	تو گفته بزبانم و گرنمید انم
کمال فقر شد است از ظهور فقر الدین	قدای او دل جانم و گرنمید انم



ز بے نیازی خود میدهم خبر به نیاز  
که جان جان جهانم و گریه منم

عاشق به خیر منم من منم منم	عارف با حسن منم من منم منم
سوز دل و بجز منم و شب پره در منم	دانش نخبه گر منم من منم منم
این منم خطر منم زهر منم شکر منم	تفصیل منم خضر منم من منم منم
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم	در همه جلوه گر منم من منم منم
این همه بجز در منم و نیمه خشک در منم	قطره منم گهر منم من منم منم
شاه و دلربا منم مطرب غم نشودا منم	سمیع منم نصیر منم من منم منم
حسن جمال حق منم عز وجل حق منم	حشمت جاه فر منم من منم منم
طوطی صد زبان منم بلبل لغز خوان منم	روشنه منم شجر منم من منم منم
صوفی با صفا منم بخود و با خدا منم	ایل دل نظر منم من منم منم
آدم و شیث نوح و هود و غیره منم نبود	صاحب هر عصر منم من منم منم
موسی جلوه بین منم قلعه فلسطین منم	نور منم مشرق منم من منم منم
عیسی محی منم احمد با شمس منم	حیدر شیر منم من منم منم

راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم

	کرده قدم ز سر من من من من من من من	
<p>رفته ز خویش من من من من من من من          سر من من من من من من من من من          من من من من من من من من من من من          روح من من من من من من من من من          هم گل و هم سمن من من من من من من من          گوش من من من من من من من من من</p>	<p>من من من من من من من من من من من          من من من من من من من من من من من          کعبه من من من من من من من من من          عشق من من من من من من من من من          دود من من من من من من من من من          بلبل داستان من من من من من من من</p>	
	<p>عجز دنیا ز هم من من من من من من من          حسن من من من من من من من من من</p>	
<p>پس کس نبود ما جسا و غیر حجابم          من نسخه جامع عجبه طرفه کتابم          در صورت خود گر چه تمثال سرابم          یاران چه عجب هست که من کنه شرابم          گوشه گدایانه به قیاس بدگل و آبم          ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم</p>	<p>چون یار نیرم آمده پوشیده قفابم          حرفیست جهان اندر ورق دفتر تعلیم          دریا بس محیط است و جودم به حقیقت          عالم شود از دست ز چشم من دست          سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید          چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون</p>	

ای مرده دلان عین حیات ابدیم	وی تشنه لبان سوی من آید که آبم
از کشف و کرامات ملا فی د که اینها	افتاده بر اینند به نقد ادحایم

خود عاشق خود هستم و مشتاق تقایم	
در شکل نیاز آمده ام بابت و تابم	

یا همه خوب رویم عاشق روی کیستم	رسته ز دام جسم و جان بسته موی کیستم
در دلم این تمیذگی و ز خودم این میدگی	ساکن کنج پنجدی بسبل غمی کیستم
جلوه گرم بهر جفت نفست هفت	سجده کنان بجان دل جانب می کیستم
مست بوی من جهان در پس نکستم و آن	واله دست در پی نکست و بوی کیستم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز	
خاک نخط بر پیر یا در ره و کوی کیستم	

پس چون دیگر کنم عفتای قاف قدسم	بی شبهه بی نمونم عفتای قاف قدسم
از وحدتم مقرر کثرتم مبسرا	پاک از همه شیونم عفتای قاف قدسم
نیم رنگیت رنگم رنگست عار و نشکم	دانی که من چگونم عفتای قاف قدسم
از خلق ما سوایم و ز امر ما و رایم	بر تر ز کاف و نو نم عفتای قاف قدسم
بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم	از عقل پس بروم عفتای قاف قدسم

<p>در پرده کو نم عقی قاف قدسم خود باطن البطونم عقی قاف قدسم معبود عابد و نم عقی قاف قدسم</p>	<p>هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم صدر همه صدورم از و هم خلق دورم هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم</p>
<p>سلطان بی نیازم گو صورت نیازم نشانیم که چونم عقی قاف قدسم</p>	
<p>با شریق خودم خود شاهد و شهو بودم که از نظاره حسن خودم خشنود بودم که با یک قطعی صد با خط مهر و بودم حریر جسم و جان اسپه تو را رو بودم لیکن انبیاء اولیا موجود بودم تصویر محمد حامد و محمود بودم گفته یوسف گفته یعقوب گفته بودم گفته موسی گفته عیسی گفته بودم ز بهر دیگران روز جزا موعود بودم به هر که و عصری که هر مقصود بودم</p>	<p>من آن نورم که اندر لامکا موجود بودم نه از عالم بیانی بود نه آدم نشانی داشت بیستم آن قدر شد منبسط از حب پانی هیولای دو عالم ماده ارواح و اشباحم ز بهر دفع شرک دفع و هم هستی غیرم لباس بلبشر پوشیده مسجود ملک گشتم گفته ادریس گفته شیت گفته نوح گفته پس گفته صالح گفته ابراهیم گفته اسمعیل گفته یحیی برای یکسان امر و نقد و ثبات گشتم بدیاری تحقیقت بهر خواصان زیاد دل</p>

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم  
مگر با این تعین نیست و نابود بودم

ای طایبان ای طایبان من باشا هر جا هستم این دوری و دورییم از هم دیندار شماست ثابت تر من از همه بی آنکه اثباتم کنند بر عکس رسم این جهان در پرده میباشم عیان هم صورت ناسوتیم هم معنی لا هویتیم در جلوه فرق آدم از خلوت جمع شدن هر چند بود غیر من در عالم نو و کهن یا حسن خج در با ختم من ز عشق و عاشقی که ششم اندر خانقه که زدم اندر میکده هم اول و آخر منم ظاهر و باطن منم	هم جلوه گردید با هم مضمر و لاهوتیم در نسبت خود باشا دریا و موج آسایم بی آنکه استشنا کنند از جمله استشناستیم چند آنکه بی پرده شوم در پرده اختایم پنهان تر از پنهان هم پیدایم از پیدایم از انبساط نور خود بر هم جهان اگر آیم در ذات محبت خوشیقت بر رتبه علیایم هم لیلی و مجنون منم هم دامن عذرایم که سجد و سجاده ام گاه می بینایم هم عالم دنیا منم هم نشاء عقبایم
---	--

گاه نیاز ایمان من که بی نیازی شایان من  
این هر دوی زید بن هم بنده هم مولا هستم

خواجیه خواجگان معین الدین  
فخر کون و مکان معین الدین

بی نشان را نشان معین الدین  
آفتاب جهان معین الدین  
هادی الش و جان معین الدین  
سید راه گسان معین الدین  
آسمان آستان معین الدین

تبرق را بیان معین الدین  
منظر و جلوه گاه نور قدم  
مرشد و رہنماے اہل جهان  
عاشقان را دلیل راہ لہتین  
خواجہ لامکان و قدس مقام

قرب حق ای نیسان اگر خواہی  
ساز و روزبان معین الدین

دست خون نمود با نامم اینچنین  
بارے کہ کرد شک گشتا نم اینچنین  
لذت چشیدہ از لب پیکانم اینچنین  
کاشفہ روزگار و پریشانم اینچنین  
از کین دیدہ گر گہرا فشانم اینچنین  
شد صرفت سوختن بدل جانم اینچنین  
روی کہ دیدہ کم پریشانم اینچنین  
بیدار و من باز تو در نامم اینچنین

تہانہ چاک نہ دیگر بیا نم اینچنین  
گر لالہ زار شیت و لم از ہجوم داغ  
تیرے و گرد و ستہ تر گانش آرزوست  
وا کردہ شانہ ز لہذا گرہ گیر آن نگار  
بنیان نمکستہ قدر و گہر بتدل شود  
ای رشک شمع تا ثبت نام آمدی  
جمع و ست حاصل از دوست ای ریب  
در دہر علاج شراب وصال تست

ظالم هلاک میشوم ایندم اگر شتاب تا واغ بشجران دلم با هتاب گشت	کردی تو در کشیدن سپکاغم اینچنین شد لیلۃ البرات بکا شام اینچنین
---	---

دارم بطبع میل سخن سخی ای سباز  
خواهم که یک دوشه در خواهم اینچنین

محو نظاره رخ جانانم اینچنین میسوزی آفتابان که نه دودی شعله دولاب چرخ میشود آفرین آب یار روان ز نشتر شرکان گشت این تا لبه ام خیال رخ و زلف آن نگا لب خشک تشنه کام و جگر تشنه ام نه کو دانشم که بود حصول تمام عمر بی گریه سوخت گشتم و با گریه آب برد زین پیشتر تو من شدی الحال من تو ام مضمون آه و ناله موزون بخاطر است	آینه وار دیده حیرانم اینچنین بس بس مسوز آتش بهانم اینچنین اگر هست سیل دیده گریانم اینچنین فواره روان ز رنگ جانم اینچنین حیرانم اینچنین پریشانم اینچنین حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین یک جاذبه تو ساخته ما و احم اینچنین که بی غم آسپهانم و که با غم اینچنین بود از برای شکر پوشایانم اینچنین خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین
--	--

دو دین ای سباز بروی نمی رسد	در محراب سپهر سپند انم اینچنین
-----------------------------	--------------------------------

<p>خدا را ای صبا بگذر بسوی خاکسار من  نقاب تاریخ بر اندازی قیامت پره دار من  که آمد در دیار من که شد نو در دیار من  ز حبیب دامنم دست خون ننگ داشت یکتا  نمیکردی تو اول فوج این صید زبونم را  مکن اوراق اجزای حیاتم در هم و بر هم  بدین فقر شاهی میکنم از خوبی طالع  بقیاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان  ز بس محو خیالت در دل شهبای تاریکم  بکام دیده ام صبا دیداری نمیریزی</p>	<p>ببر در کوی آن جانانه این شبت غبار من  قیامت ساز کن امروز پسند انتظار من  چه شد ای بقیار من که شد صبر قرار من  بر دای نجیه گرفتگی چه خواهی کرد کار من  اگر در شان فقر است شکست آرد سکار من  مده بر باد ای ظالم کتاب مستعار من  نه جم دارد نه کس این طالع گردون سوار من  که بود این بکنار من که دل برد از کنار من  سوی قلب شد تارایی شهبای تاری من  نمیدانی مگر گردون خوار انتظار من</p>
---	---

نیا ز اعجاز عفت این سخن سخی و خوشگونی  
و گر نه شرع لغزش نجس کو بقیار من

<p>گل شکفت خرداغ چو بر شاخسار من  خون بزخوشین باز ز حبیب تاریار من  باشد خالی از جو لاگری که دو عیار من</p>	<p>بهار سوختن پیاست اندر لاله از من  معیان بر خودش باله ز پامی غار من  نمایان بین میان میگردد آخر شسوار من</p>
---	--



<p>نروید در زمین بهینم خردانه عشقت          گه گم گم گم گم خرم گم افتم گم خیرم          من از منجی نه اندر خود میروم یاران          که از لغت پریشام که از روی تو خیرم          نه آه و ناله نهادم اندر عشق باز یسا          بهر صید زبونی چشم دادم و امید کرد          جهان با کثرت خود جنب شد نقطه صفرا</p>	<p>ز خونای لم سر سبز گرد و کشتک مار من          بیک حالت قرارم نه چه شد ای پیر این          که درستم نهادم اینم عنان اختیار من          بهین کفر است ایمانم بهین لیل نه این          تماشا بی دیگر هم دارد این آئینه وار من          بصحراییکه میگردم بود عشق شکار من          حساب دیگر باید بمشور شمار من</p>
---	---

نیاز از من مجوز هر دو یار در ماست  
 که بنویس شی جز در دو یار اندر دیا من

<p>دی خزان میگذاشت آن ساقی شراب من          چون نقاب لب شکین از رخ عارض کند          خرم جان جهان اسوخت و ماتد بر          بیکه در عشق شدم از کفر و ایمان پری          عشق اسلامت و نیم عشق در ماتد و دور          دولت شاهی ز چشم اشکبارم شده دور</p>	<p>با او ناز و شوخی از سر باز از من          شد جهان دیوانه روی پری رخسار من          از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من          زنده جام گست از سحر و زنا من          عشق غمخوار است مونس عشق یا رخسار من          دامن فقرم پر است از گوهر شوا من</p>
--	--

باز بهر شکر و شکر

از خیال جور و خون دلم شد رشک مشک  
در نگهداری نیاز این ناله تا تار من

دی در آمد بر سرم آن ساقی مهرش از من می نهم پا جای سر سر جای پا از پیجوی از خروش و جوش مستی بر سرم آید وستان دین اسلام فدای ساقی سرست گشت خواب چشم و راحت جان قرار و صبر دل خیزم مقام عشق آینه نگار و لب لبلم	از جگر است او دیوانه شد بسیار من هوشمند انم چه پی پسند از رفتار من نیست جز دیوانگی کار دیگر در کار من شد برین جام و صبا چه و دستار من رفته اندر طرفه العین از من این هر جا من بر نیاید جز نواسه سوز از منقاد من
---	--

کار فرما شد خون در ملک جانم ای پیا  
سخت دشوار است بار عقل در دربار من

تیر قی نهانست اندر منی امرا من از محیط لفظه مرکز بود استلیم ملک نور ذاتش بر دلم هر دم تجلی میکند در بنای هستیم از نیستی مستحکم است ای مسلمان کفر باشد جزو لایفک عشق	ظاهرش سداست اندر صورت اظهار من چشم دل کشا و بگرد و سعیت پر کار من تاب دیگر میدهد هر شعله دیدار من وز شکست و یقین شد پیستی دیوان من زین جت در عاشقی شد کافر می رکار من
---	---

زاهدان بر سواد و احب من آنگاه نه  
نیست در فهم تو در مشتقه و زنا در من

طوطی دستانسرای شوق و دهم امی نیاز  
نشووی جز ناله جانسوز از منقار من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من  
لیکه هستم سایه پرور زیر بال مهریار  
ای نسیم گلشنی بان سویی و گانم بیا  
حسن خوبان بهر قی بی مثال عینک  
آمد اندر ملک جان بخت دل سلطان عشق  
همچو دریای محیط این قطره ام شد و بحر من  
رب اذنی می نوازد بر لب همتا در من  
مین میگوید و بها از سایه دیوار من  
تار سازد در شامت بوی جان عطارد من  
سید بهینای اندر دیده نظار من  
حاکم عظم بدیشد از سریشایر من  
چون خود غرقم نمود آن قلم زخا در من

کردارابی نیاز آن قبله اهل نیاز  
لطف فرما شد با حوال دل افکار من

ایسر عشق مفتونست و مجنون  
نمید اند طیب آزار مارا  
نه مازد انسیم اندر نظاره  
شهادت اکبرست این گشته عشق  
حَرِّ قُلُوبِهِ وَالنَّارُ مَكُونُ  
وَمَا يُجَوِّدُهُ مَتَاجِرُ قَانُونُ  
بِرِّهِ لَفَسَاعَةً يَطْنُونُ  
وَمَا لِلزُّهْدِ وَالشَّقْوَى مَجْنُونُ

<p>وَبُورِ الْكَرْبِ عَلَى الْأَمْوَاتِ مُنُونٌ</p>	<p>بیا جانان بنشینم لطف منرا</p>
<p>نیا ز اندر رخا رست اسے دینا وَحَرِّ الدُّنَّ مَلُوكًا وَمَدَنُوكًا</p>	
<p>سَكُونٌ عَلَيْهِ وَالْقَلْبُ مُحْزُونٌ فَمَا سَكُونٌ هَذَا السَّكِينُ مَحْزُونٌ فَخَطِيئَتُهُ فِيهِ فَلَا لُوكٌ تَعَالَى حُبَّنَا عَمَّا يَقُولُ لُوكٌ فَإِنْ بَاعَدَتْ عَنْهُ مَا تَحْبُونُ</p>	<p>مِنْ لُصِّ الْعِشْقِ مَفْنُونٌ وَمَحْبُونٌ بَنِي أَحْبَبُونَهُ مِنْ كُلِّ حُسْنٍ وَمَنْ يَعْلَمُ تَدَاوِيرَ سَوِي الْحُسْنِ أَلَا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحُسْنِ تَوَحَّمْ وَالْقِفْتُ نَحْرَ الْعَشْقِ</p>
<p>بَلَاءُ الْعِشْقِ يَا أَيُّهَا بَلَاءُ وَالْأَفْ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَشْنُونٌ</p>	
<p>پیمان تو به بشکن و پیمان ساز کن دور حقیقت است و دایر مجاز کن کو تا ہی تطاول زلفت دراز کن طرز ادا و غمره عاشق فواز کن جو دو عطا و لطف بابل نیاز کن</p>	<p>عیست ساقی در میخانه باز کن هنگام زهر و توبه و تقوی گذشت فر بنگر به بیج و تاب دل سوگوار من بنا بهما تخلی به بخشش و دلکشا امروز روز عیش و نشاط و سرور هست</p>

کنج قضا هست که دل را غنی کند | ای دل اگر غنا طلبی ترک از کن

تا صبح وصل در بند هر شب ای نیاز  
چون شمع آه و گریه بسوزد گداز کن

شاه عشق آمد و شد تخت نشین برین | شعله عقل بدر شد ز حد کشور برین  
همه تن دیده شدم بهر تاشاک کسی | هر سر موست منت همسر شیم سر برین  
میشود حلقه نشین بر منط هاله ماه | ما هر دیان جهان گرد پی پیکی برین  
واعظا جنت من سینه پردان منت | دلبرم حور من و چشمم نرم کون برین  
بس فردمانده جناح ملکوت از پرواز | بمقامیکه رسید این دلباک بے برین  
یا منتد عالمان تاب دگر از نورم | چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر برین

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز  
سایه سان باش پس پیش روی هم برین

ولا فاکه کوئی محمد شو محمد شو | ز هر سوی بیاسوی محمد شو محمد شو  
هرم سجد جان سبی ابرو محمد کن | بروی قبله روی محمد شو محمد شو  
تجر و پیشه گیر از قید عالم دار با خور | اسیر حلقه سویی محمد شو محمد شو  
یا خلاق الهی متصف بود اگر خواهی | سر پای سیرت خوبی محمد شو محمد شو

کمن خالی مشام از بدی که بای جهان ل  
بیاد دلداده بوی محمد شو محمد شو

نیاز اندر دلت که هر عرفان خدا باشد  
فدای شان دجوس محمد شو محمد شو

من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده  
آه بوی دشت بهیم از ما سوار مید  
بپر دهاے دبی مارا حجاب دیده  
دیدیم روی جانان این پر دها دیده  
گل گشت غنچه دل و لب گشاید  
چون باد نو بهارے بر گلشتم وزیده  
چون آفتاب منی در جان من در شید  
گشتم بچشم مردم چون مروارید  
من نور ذات حق اے صاحب بصیرت  
در صورتی نظر کن اندر مرقع خلق  
در صورتی که جان خدا اسیم من  
روح الهی من جان خدا اسیم من  
من جلوه گاه ذاتم هم منظر صفاتم  
آئینه پر صفایم جام خدا نامیم  
سلطان بے نیازم چون سرو سرفرازم  
از جام عشق مستم مستانه استم  
زاهد گیر بر من بگذر ز گفت گویم  
از صنعت عجیبه در آب و گل مید  
هم اصل کائناتم از نورش آفریده  
هم عین و هم جدایم اسی مرد بر گزیده  
هم بنده نیازم مثل کمان خمیده  
بے پاویستم از قید تن رزیده  
نشیده که فرقت رویده و شنیده

قول نیاز بشنو یعنی ز خود بدون شود  
چون از خودی بر آئے باشی خدا رید

از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه هر شب چو شب قدر است هر روز چو آدینه هم نور و سرور و هم دیدار و هم سینه هم عینک بینا و هم منظره و زمینه	ای عکس نمایی تو هر ذره چو آئینه نظار گیانت را هنگام تماشایت پیدائی و پنهانی هم صورت و هم معنی این حسن مجاز و حشمت حقیقت بین
--	--

انداز من و او هر دم رازی و نیاز می هست  
روشن بود این معنی بر سالک دیرینه

بنی یثرب به عبیط تنزیل فرقانی ادیب طلوی و سفلی رسول النبی جانی جیبی سیدی محبوب خاص الخاص ربانی کریم اکرم الخلقه سراپا فیض رحمانی چو شمع صبح در برش نماید ماه کفانی ز تاب شعله خشنش کند خورشید رخسانی بیک چشمک و اید از رخسار نگار امکانی	نهی عرفه علای منتها و اوج انسانی امیر عالم ای شمس معموره خلقه ظهور کامل ذات صفات حضرت یزدا رحیمی رحمة للعالمین شافع خلقه در نشان آفتاب آسمان حسن محبوبی شبستان جهان روشن ز نور او مکنه در یک نگاره اجنب آئینه دل را
--	---

حق اندر شان تشبہی محمد نام خود خوانده	محمد فیرقی نبود بحکم ذوق عرفانی
چہ دست داده یارب نظر آن عظیم نشان	کہانی عبده گوید بجای قول سبحانی

پیار از اندر دولت گریز رخ کبراش جا گیرد	نہ بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی
---	-------------------------------------

نسب غرر جلال بوتراپ فخر انسانی	علی مرتضی اشککشای شیریزدانی
ولی حق وصی مصطفی در یابی فیضانی	امام دو جهان قبلہ دینی دایمانی
امیر کشور فقری شہ اسلم عرفانی	خدا گوی خدا دانے خدا بینی خدا شانی
انیس محل النسی مجلس مجلس قدس	سر در جان خاصانی نشا طریح پاکانی
بہ غفلت کشای مشعل تاریکی عالم	سر پا جلوه نورے تمامی ہر تابانی
براہ حق نمائی ناقہائے کاروانش را	نباشد خجہ ہمای اکی دیگر حدی غمانی
پیمبر بر منبر نشست خواند مولایش	کہ نامو لایش را باشد اندر خلق برپائی
عجبت دہبار بخیران بارغ مہبان را	کہ میار و برد ہر خطا بر فیض احسان

تیار از اندر قیامت میر و سامان نخواہی شد	کہ از حب تو لای علی داری تو سامانی
--	------------------------------------

بدست یقین ای دل بست شاہ جیلانی	کہ دست او بود اندر حقیقت دست یزدانی
--------------------------------	-------------------------------------



<p>امیری و تکیه غوثِ عظمِ قطبِ ربّانی  نشانِ شانِ پیچنے بیانِ تیر کنونے  سرا پا جلوه حسنے تمامی مہر تابانے  ز پائی پاکِ او فخریتِ دوش پاکبازانے  شبِ بختِ سیہِ اودہ مهرش کند صبحے  بخشد از دہ فیاضی ادنی امینوائے را  ملاکِ طرّو گویان روندا در رکابے</p>	<p>حبیبِ حیدرِ عالم نہی محبوبِ سبحانی  بیرتِ مثلِ پیغمبرِ بصورتِ مرقضی شانی  کند عقیقوش گر باشد اینجا ماہ کنگانی  جیاتے تازہ بگفت از دینِ مسلمانے  فروز و لمعہ لطفش رخِ شامِ غریبانے  گدایانِ درش و ہیم شاہی تختِ سلطانی  جلوداری کنند اورا خواصِ انس و جانے</p>
---	--

نیا تازہ در جنابِ پاکِ او از قدسیان باید  
کہ آید جبریل از ہر کار و بار و ربّانی

<p>ولادستِ طلبِ کتبِ بدگاہِ شہنشاہ  امیرِ عالمِ آراءِ ظہیرِ دینِ و دنیاہ  محیطِ فیضِ و ارشادیِ عظیمِ فقرِ آشاہ  در دریایِ تجریدیِ گلِ بتانِ تفریہ  شہستانِ جہانِ شہچو و زو و زنی روشن  گرفتہ صورتِ قالیِ بزمِ شسیرتِ حالی</p>	<p>لظامِ الدینِ الملتہ علیہ رحمۃ اللہ  شہنشاہی علی جاہی نبی شانی حقِ اکام  سرا پا حسنِ جاہنشتی ہمہ جانانِ نحوہ  بشکلِ بصورتِ انسانِ نایانِ اتِ اللہ  کہ طالعِ گشتہ از آفاقِ عالمِ انجمنِ ہے  زبانِ شمع شد و مدحِ او مرغِ سحر گاہ</p>
---	--

<p>بدون از آسمان شد شعله شسته پر کشته که تصویرم مصور در کشد بر صورت آب</p>	<p>بخاشاک جودم ز دنگاه گرم او آتش ز شوق عشق محبوب با آبی آبخنان گشتم</p>
<p>چه غم داری نیاز از رفتن تنها این عالم که سلطان الشایخ یار جان تست همراهم</p>	
<p>راه تو دو کو به تو هم راهی و هر کو به رو سو تو گرداغم هر طرفی و هر سو به زنگ تو بوی تو هر رنگی و هر بوی ما اعظم شانی گوهر تارای و هر تارای خود بحر محیط است این هر نهری و هر جوی تعبیر ز تست اینک هر مائی و هر ادای</p>	<p>ای جلوه گاه دیت هر چه و هر دے ای قبله ایمانم شب جان دل و جانم با آنکه مبرائی از دسمه رنگ و بو می بینم انا الحق زن هر فزده بهر تو اندول هر قطره دریاست بحر اندر این جمله ضمائر را مرجع تویی ای جانان</p>
<p>از دست کز دست این هر مائی هر نهی از دست کز دست تو رفت نیاز از خود</p>	
<p>جان از بر تو یا بزم هم تاب و توانائی از قبضه دستم شد دامن شکیبائی بار از درون هر دم دارد سر رسوائی</p>	<p>گیر بر سر بالینم نازان بحرام آئی تا پنجه عشقت شد به دست گیر باغم این آه دل سر دم دین نگین زردم</p>

ای تشک میخایم از بهر ما و ایم خاک ده کوی تو این طرفه اثر دارد	چون بر دل شیدایم یک جلوه نغمائی هم صندل در دوسر هم سحر بینائی
بوی به نیاز آما از طسده مشکیش از خود بر مید آخ این آهوی صحرائی	
منز آ که دم زغم من ز کمال کبر باری هم این صفات ذاتم که بعالم شهوت نظر بصوت تم کن بنگاه دیده دل همه تهست برین که تو گویم منم من	که سوا ی حق نه پیغم بوجودی قبا بجز آنکه دست پیدا بلباس اسوائی که نمایند سراپا همه جلوه خدائی نه من نیست این من ز خداست و نه من
همه دلبری و ناز است که بصوت نیاز چه نیاز شان خاص ز شیون و لبائی	
بر بود دوست این دم اعجاز نگاه هند و شود چشم یابست پرستند اعجاز نگاه تو کند زنده جاوید بر افوج تماشای رخت کیست هوا گیر	زانست مرا هم دوساز نگاه گر بر فکنی بر بت شیراز نگاه اے تشک میخا من انداز نگاه گو طایر قدسیست بر و از نگاه
چون از ترانیت میزی نیاز زیب که بر او افکنی از ناز نگاه	

از خلق جدا هستی و هم در همه بائے  
 بی نام و نشان بودی و گنجینه پنهان  
 ابرو حدت داشت عوض کثرت ثنات  
 هم شاه جهانی لبست افسر شاهی  
 هم مشکب مسجدی و سبجہ بدستے  
 هم بارکش خرقة و هم رند قبا پوش  
 هم صوفی و رقاصی و هم صورت مطر  
 هم ناله جانگاہی و هم خندہ جان بخش  
 هم طبل شیدائی و زاری و نزاری  
 هم خنکے و هم خالے و هم چہرہ زیبا  
 هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم  
 هم شوری و هم قلند و هم آفت جانے  
 هم خنجر قرقانے و هم تیغ دوا برو  
 هم غافل و همشیاری و هم تہیش و مست  
 هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت

از جملہ میرائے و در جملہ درائے  
 از بہر شناسائی خود صورت مائے  
 یک شان تو خلقت دگر شان خدائے  
 هم دلق برداری و هم شکل گردائے  
 هم دوش بزتاری و دور بندہ بائے  
 هم زہر سراپائی و هم ترک خجائے  
 هم چوبے و هم تاجی و هم صوت صدائے  
 هم سوزی و هم سازنی و هم درد و دوائے  
 هم در چین و هر گل حبوہ نمائے  
 هم کاکل مشکینی و هم زلف و توائے  
 هم دیدہ فشانے و بالائے بلائے  
 هم غمرہ و هم عشوہ و هم ناز و وادائے  
 هم تیرنگہ و رہرف سینہ مائے  
 هم واعظ و هم پیر و مخمبہ بائے  
 هم گفتہ و ناهق لب و دار بر آئے

هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان  
بر روی نیا ز آئی و ارشاد نماے

<p>وے دیدہ بگو صورت ناسور چرائی دی سخت جگر سوخته چون طور چرائی دی صبح جسم شب بخور چرائی وی جان من آزاری و بنجور چرائی معتوق بر داری و مجور چرائی اقتاده به نپندار و دوی دور چرائی ای شب پرگ دیدہ جان کور چرائی چون قطره بد ریائی و در شور چرائی می نوش کن بان بلب گور چرائی در حرص بهشت و هوس عور چرائی بریکه این زهد تو مغرور چرائی</p>	<p>لے دل تو چنین در شغب شور چرائی ای سینه من این دل از بهر که دای دی خنده من صورت گریه بگشتی لے راحت جان شکل غم آمده چونی در معنی فی الفسکم غور و نگه کن دلدار تو نزدیک است از گرجانت خورشید جمال رخ محبوب عیالست جانان جهان ست چو دریا بقطرات از زندگی افزای لب ساقی سست ای زاهد افسرده بیار و بخدا شو ایک جو زدهم قیمت این طاعت محل</p>
--	---

بر قول نیارست اگر علم یقینست  
پس دیدہ و دانسته بدستور چرائی

<p>برہرہ تو نقاب تا کے          برویدہ ما حجاب از راست          بحر حقیقتم گذر وہ          یک حرف ز عشق خود سبق وہ          بنجود ز خودم کن و بنجود دار          مستم بکن از نگاہ مست          باشم بہ تعلقات ذرات          اسی دلبر من جمال نسما</p>	<p>بر چشمہ خور سحاب تا کے          در ماؤ تو این حجاب تا کے          بنیم بخلط سراب تا کے          خوانم قصص کتاب تا کے          مانم بنجودی خراب تا کے          دارم ہوس شراب تا کے          واماندہ ز آفتاب تا کے          وی جان من این حجاب تا کے</p>
<p>گردان زدو کون بے نیازم          گرم پی آن خراب تا کے</p>	
<p>نہانم کیستم مارا چہ نامے          بجن روی خود سرشار دہستم          بنا شتم بر زمین نے بر مساوات          عجب جایست اندر ملک حاتم          چو ہرم شد بدون از مطلع غیب</p>	<p>بحیرت اندرم ہستم کد امے          نہ مینا دانم دنی مے نہ جا مے          مگر در لامکان دارم مقامے          کہ آبخانی سحر باشد نہ شامے          ز تاہم شد عیان خیر خاص و عامے</p>

<p>بظاہر گرچہ فانی سینما یم          ز وحدت سوی کثرت چو بریم          ہر آنے بشانے دیگر آیم          گئی بر صورتِ بیل بنالم          بکعبہ شیخ و درویرم برہمن          بہر مشرب کہ بینی نیست خرم</p>	<p>وے در باطمین دارم دوائے          ہمون دم باز گردم تیز گامے          نمیدارم بیک شانی قیامے          گئے شکل گل آیم خندہ فامے          منعم در میکدہ ہم می و جامے          زمین بشنو بہر ملت کلامے</p>
--	--

بیا ملن ناز و خطا ہر نیازم  
 بہ معنی خواجہ در صورت غلامے

### مثنوی

<p>خود تماشا و خود تماشاے          غیرتش تاب غیر کے آرد          خوشیتن را بخوشش شیدا کرد          شد مافر سکونت و آرام          گشت مطلق بدام قید اسیر          آمد اندر حصارِ شیشہ پی</p>	<p>یا رمن با کمال رعنائے          عشق باری بخوشیتن دارد          در ازل دیدہ بر رخس واکرد          در لب و نش نمود عشق مقام          شد چو حُبِ نظارہ دانگبر          از تقاضای حُبِ جلوه گرے</p>
---	---

خواست آن حُسنِ بی نظیر و مثال  
 تا گمان کرد امر کن فیکون  
 شد هنر ابران هزار شکل غریب  
 یک جهانی ز جنس جن و ملک  
 خود بر آید بشکل این اکوان  
 هست عالم تمام مرآتش  
 طرفه تر اینکه رائے مرآت  
 لیک اندر جهان کهنه و نو  
 پیچ کس را نیافت این قابل  
 آخر الامر سوسے آدم دید  
 متصف با صفات تنزیهی  
 زین سبب خلقه اش انسان  
 دوست آئینه صاحب الوهین  
 روسے سوسے حصالص ربّے  
 سجده اش با تقاضا عیدے

متجلی شدن باین امثال  
 نقش بسته جهان بو مسلمون  
 از تجلی نور ذات حبیب  
 دان و گره از عناصرت فلک  
 حسب درخواست حضرت اعیان  
 کا نذر و ظاہرست آیاتش  
 جزیکے تے چه گویمت ہیئیات  
 جُست و جوی خود با تگ دو  
 کہ ظہورش بود در و کامل  
 بہتر و خوبتر ز عالم دید  
 ہم در و وصف و لغت شبہی  
 او گریے کس نبود لایق آن  
 اگر بینی تو با حقیقت عین  
 وجہ طریقت تقاضا عیدے  
 جانب آن حصالص ربّے



پس چون جدست هم مسجود  
 جز عدم نیست غیر ذات خدا  
 منجلی هست آنچه گفت نیاز  
 بایست گریزین دلیل گواه  
 امر ربی ست روح و تیر خداست  
 حیث در بند جسم در مانے  
 یار تو هر دست با تو کلیم  
 همه عالم پرست از آواز  
 باز کردن همین بس ست ترا  
 بشنوی یک کلام نامقطور  
 اول و آخرش چه بید شد  
 عالم صوت از ظهور گرفت  
 رونق افزای انجمن او شد  
 گر باطلار دنیا در دے  
 بشنوی آن بانگ پر سرور از گوش

نیست در دهر غیر او موجود  
 پس بود عین او همه اشیا  
 کرد کوتاه قصه های دراز  
 کن نظر جانب کلام الله  
 ذکر بے کام و بی زبان اور است  
 نشنوی صوت پاک رحمانے  
 حیث تو نشنوی کلام قدیم  
 لیک های گوش خود کن باز  
 بند سازی ره شنیدن را  
 اگر حدوث و قضا بود مرفوع  
 زبان سبب نام او با نحد شد  
 از حضورش بساط نور گرفت  
 فیض بختای هر سخن او شد  
 نام آواز در جهان بندے  
 کن فراموش غیش را و بوش

غرق شود در میان بحر محیط  
 نور برینک هست وحدت ذات  
 دیدهای دلت که نابینست  
 ورنه وحدت کجا و کثرت کو  
 تو که هرگز ندیده آن نور  
 تا نیفتد شعاع نور خدا  
 کاین همه غلظت ست نور دیگر  
 ذات مطلق مثال گل باشد  
 دین دومی و تعین ست چو خار  
 گل شومی گر نظر به گل آرد  
 در تقبیل خار در مانے  
 تو نه آنی هرا نچه فهمیده  
 تویی نو خاسته گل از گلشن

ذات بے کم و کیف نور بسط  
 دین تعین بود همه ظلمات  
 پیش تو نور بر سر اینست  
 بوی عنبر کجا کجا بد بو  
 چه بدانی حقیقت مستور  
 بر دلت کی شود ترا پیدا  
 کی شود این دین و آن بهم همسر  
 مبد فیض جز و وکل باشد  
 می کشد هر یک از دوازار  
 و این جان کس نیاز آرد  
 خود برنجی جهان بر بخانے  
 گل نه دیدی تو خار را دیدی  
 خار دانسته و شدی گلخن

اندر آن خار و گل تو فرق کن  
 گر چه هستند از یک گلشن

ایستوبین در همه سو که خدا را	با عین نگاہے	میدان یقین این بگی ما و شمارا	مرآت آئی
خود بر تاشائے خشن آید بر تو	از حلقه خلوت	گفته دل بر کرده که صورت را	با خشت جفا
که سوی کلیاسته ناخوش باش	در پرده ترسا	گفته که سست آمده تسبیح و عصا	پوشیده کلاه
که شکست مسجد و در گنج تقدیر	پنهان نهان	گفته شاه محفل شده آن سخن آرا	رشد خرواه
از روشنی عارض و از تابش سیاه	در کاکل و خفا	آورد و درون این بگی صبح سار	هر شام و چگاه
اگر طریقی اگرش غیر بدانی	اطلب سوا	بینی همه او گر همه این با شمارا	آئی سوی لب
ماند نیار آئی بر تو از پستی	اگر عاشق تھے	زان پس خدایا باشی مبینی تو خدا را	در هر پرکاه

## دیگر

در کسوت فرامده آن دلبر زیبا	هر شام و چگاه	گفته در نشسته بروی همه دنیا	گفته در تنه لب
گفته فرش گوی عرش گوی جگر گوی	گفته صورت قطره	گفته شکل صد آمده که گوهر یکتا	گفته پر کلاه
گفته دل بر کرده بیا زار بر آمد	در شکل گدایان	گفته تاج بر سرده بر تخت مطلقا	در صورت شایان
گفته میکوبی لب شده خود جلوه کردی	بر سینه خوبه	گفته یکل مجنون شده گردید صحرای	با حال تباہ
گفته خنده کنان نگار گل آفتاب	در فصل بهار	گفته نهر کنان صورت بلبل شیدا	باناله و آب
از روشنی چهره زیبا سست	این فرهادیت	وین ظلمت کفرست بکفر و عیاد	از لطف سیاه
گفتست خود و لیس کشی شے	در حضرت آن	زان پس چنان دامن دینیم آید	جز ذات آئی

پا خط نگار است	این از نگار کنج دل شیدا	در خلق میانین سخن سر حقیقت بی پرده مفرما
	دیگر	
بر خود نگران شد تغریه بان شد مدحش کنان شد بیوش دان شد یابده آن شد بشفت ریان شد از کفر نشان شد قتال نامان شد آن بود که آن شد تاوان گمان شد	از بهر غلوش پیکر اهلار برآمد خود بود که آن بر سر آشکار آمد خود خمر شده از نیم خمار برآمد هم خود در میگرد سرشار آمد گه دست ازین شسته پی یار آمد گه ناز شده صورت گلزار آمد گه تار شده صورت زار آمد گه هفت عالم خود خوار آمد در خطه بدریاشده هوایر آمد خود نیت نیاز آنکه گفتار آمد	نادره عیاش شد مردار جهان شد در صورت انگور بر دوسه مصلّا گه در هم دینار گهی در قصور تا خلق تبرسد گه دانه تبیح تمثال محمد گه اله و گه بنو گهی ابریطیرست گه شکل حبابی خود گشت بخت خود تیرایش تا ناز در صورت آزد باغ و رنگه کن
	وله	
دکان بیکان شد	خود و خلق پیشک گدایان برآمد	خود تاج بسر صورت شاهانه برآمد خود گشت بخت خود تیرایش تا ناز در صورت آزد



# دیوان اردو

<p>اگر کون و مکان منظرِ نیرنگ نہوتا ہوتا نہ اگر اس کے تماشا میں تحیر گر شانِ ہمیں کی ابو جہل پہ کھلتی اسرارِ حقیقت کے خبر و ارجو ہو امکان سے باہر ہی تری کُنہ کا پانا</p>	<p>ہر آن ہیں اُس کا یہ نیا ڈھنگ نہوتا حیرت سے ہیں آئینہ منظر و رنگ نہوتا اسلام کے لاینیں اسے ننگ نہوتا ہفتاد و دولت میں کہی جنگ نہوتا ورنہ دلِ آگاہ مرا تنگ نہوتا</p>
---	---

گر پردہ غفلت کو تو ہم سے اٹھانا  
اے عشقِ نیا ز آگے ترے سنگ نہوتا

<p>چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آگیا اپنا ہی کچھ تصرفِ اوام ہر کہ ہم</p>	<p>بُرقعِ حجاب کا نہو بُرقعِ حجاب کا چہرے پہ حق کے پاتے یہ نہو بھابھا</p>
---	---

اس میں قصور کیا ہے بھلا آفتاب کا	انکھیں نہ جیتی ہوں تو پھر بھی اس کا
سیراب کب کے تجھے دھوکا سہرا کب	کس کام کی یہ ہستی مہم کائنات

اپنا حجاب آپ ہے تولے میاں نیار	اٹھنے میں تیرے ہوتا ہی اٹھنا حجاب کا
--------------------------------	--------------------------------------

دنیا کی ہر اندھن میں ابھی تو پھنسا ہوا	اے دل جناب قس میں لو کب سا ہوا
آنکھوں میں جسکے جلوہ حق ہی بسا ہوا	گنجائش خیال طلسم جہاں کہاں
یہ بے طرح کا چور ہی گھر میں دھنسا ہوا	خطرے کو جب جاہ کے دل سے نکالے
پکا جو ہے طلا ہے کسوٹی کسا ہوا	میں عیار عشق پر زہمت لگا کے دیکھ

گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کر نیار	ہستی سے حق کے پھر وہ رہ گیا ہوا
--------------------------------------	---------------------------------

وہ شمع ہاتھ قتل جہاں پر سا ہوا	کیا جانے کسی گھات میں نکلا کسا ہوا
لیکن چراغ داغ سے کچھ ہی سا ہوا	اپنا تو ملک دل ہی کہتی سو اچڑ گیا
ملکن نہیں جج پھر بے یہ گھر گھسا ہوا	دل خانہ خلا ہو صنم اس کو مت گرا
ہر خیز آہ و نالہ صبح و صبا ہوا	ہر گز نہ آئی ہر تجھے میرے حال پر
اس غمخیز کب دیکھا ہی جسے ہنسا ہوا	ہوتا ہی کوئی خندہ گل سے شگفتہ دل

اے مرغ دل اکٹری گئے جب بال دپر پڑے	کہہ کیا کریگا دام سے چھٹ کے پھنسا ہوا
پہلو نہیں سماتا ہی جامہ میں اپنے پول	پاؤں کی بو میں سر پہن اپنا بسا ہوا
بیٹھا نہیں ہے ایسا مرے دل میں دغ	بن جی لے جو نکلے یہ کافر دھنسا ہوا
مارا تمہاری زلف کا ہرگز نہ چسکے	سو باج رہا ہو جو افنی ڈسا ہوا
ہوں میں نیاز مند جناب امیر کا	اس اسٹے میں صاحب فکر سا ہوا

سُن سُن کے شورِ عشق کے حالات ای نیاز	دُر دُر کے دل نعل میں ہے جانا دہنسا ہوا
--------------------------------------	---

تمہارے دورے میں بہنے سانی عجب ہی دورِ شراب دیکھا
--

ادھر تو دوا غطا گرا ٹرا تھا ادھر کو زاہدِ خراب دیکھا
--

جو ایک بھسکی میں جز سے کل ہوا در ایک قطرہ ہوئے دیا
--

تمام عالم میں تونے ہدم کوئی بھی مثلِ جناب دیکھا
---

وہ سب مینو را دھر کو آیا مگر یہ لالچ ہی اس کو لایا
--

کہ میرے خون کو شرابِ گلگونِ دل دگر کو کہاں دیکھا
--

چمن میں زر گس کہیں ہیں بیاں دیسی آنکھوں کو دیکھ کر کے
---

کہیں ہی زلفوں میں غم میں سنبھلے ہائے کیا بچ دیا دیکھا
---



	تمہارے کٹھن کو نیچے زلفوں کے دیکھ کر کیا مثال کہئے
	برائے گفتن مگر یہ کہئے کہ ہرزیر سحاب دیکھا
	نہیں ہے دکھو کا کچھ اس میں ایدل کہ یہ دھوکا ظلم عالم
	جو کچھ سنا تھا سو ہے فسانہ جو کچھ کہ دیکھا سو خواب دیکھا
	نیا زایا ولی برحق کہ پیر مرشد ہوا دل لیا کا
	بتا تو امت میں اس نبی کی کوئی بھی بن بو تراب دیکھا
	تمہارے عشق میں گرجاں دینے سے میں اڑتا
	کوئی دن جی کے آخر موت مرنا ہی پھر ٹپتا
	کہاں ہے عشق کا مرنا کہاں وہ موت سر ٹپتا
	یہاں اب روح قدسی ہوں ہاں بریز میں سر ٹپتا
	زیارت گاہ عالم آج ہے یار و مزار اپنا
	کہو حاسد کو تو بھی ساتھ میرا یہاں گر ٹپتا
	اگر پروانہ بلبل کی طرح مرنے سے تھم رہتا
	یہ رونا شمع کو اس کے لئے تا صبح کیوں ٹپتا
	یستلینی دسکی تیرمی اعطاب پہ پھلجاتی

ترازوی محبت میں اگر آ کر کے توڑتا

نیا تر آخر ترا دل تحت رُسبِ العلیین ہوتا،  
نص و خاشاکِ غفلت اگر یہ خوب سا بھرتا

جو نہیں آدرا در عشق کا مجھے دل نے فزودہ سنا دیا

خرد و حواسِ فکیریتے وہیں کو کس کو قوج بجا دیا

جسے دیکھتا ہی محال تھا تھا اس کا نام نشان کہیں

سو ہر ایک ذرہ میں عشق نے ہمیں اسکا جلوہ دکھا دیا

کروں کیا بیان میں ہم نشین اثر اس کے لطف گاہ کا

کہ تعینات کی قید سے مجھے ایک دم میں چھڑا دیا

لے میرے چھکنے کے ایک جہ سے بھی اس شراب کا تھا بہت

تو نے سیرت ہی سے سنا قیامِ سر خم کو لے کے جھکا دیا

مجھے عشق دل سے کچھ مٹا نہ کہ استخوانوں کا پھونکنا

غضبِ ایک شیر کے واسطے تو نے نیتاں کو جلا دیا

ترنی مٹا یہ چنان چہیں کہ میں خود پسند کی سبب بن

انہ دکھائی دی گئی کہیں جو کسی نے تہہ کو سبھا دیا

رکھیں ہیں نیا زیہ اہل دل ترے شرفِ شے کا اشتیاق  
غزل ایک دوسری اور کہ تجھے حق نے فکر رسا دیا

تو نے اپنا جلوہ دکھانے کو جو نقابِ منہ سے اٹھا دیا

دہیں تجو حیرتِ بنودی مجھے آئینہ سا بنا دیا

وہ جو نقشِ پای کی طرح رہی تھی خود اپنے وجود کی

سوکشش سے دامنِ ناز نے اُسے بھی نہیں مٹا دیا

کیا ہی چینِ خوابِ عدم میں تھا تھا زلفِ یار کا کچھ خیال

سو جگمگے شورِ ظہور نے مجھے کس بلا میں پھنسا دیا

ذرا چھپ بگواہِ تیکِ پڑی اُس گلی میں تھی میری خاک

تو نے ایک جھونکے میں اے صبا اُسے لے لیا اُڑا دیا

رگِ پے میں آگ بھڑک اٹھی پھو کے ہیڑیا سہی تن بدن

مجھے سا قیامی آتشیں کا سیہ جام کیسا پلا دیا

یہ نہالِ شعلہ حسن کا تراژدیہ کے سر پہ فلک ہوا

میری کاہِ ہستی نے متصل ہوا ہے یہ نشوونما دیا

جہی جا کے مکتبِ عشق میں سبقِ مقام فنا لیا

<p>جو کھٹا پڑھا تھا نیا نے سو وہ صاف دلے پہلا دیا</p>	
<p>دوسرا اسکا قدم پھر عرش کے بالا پڑا واں پنچر کچھ نہ پوچھو کیا سے کیا بہ کیا ہوا صاف مطلع ہو گیا جو تھا یہاں اں کچھ تھا وہ اُن مردوں میں ہی جن کو میاں لے جلا</p>	<p>خاندانہ جنت میں جس نے قدم پہلا رکھا تاج سید کے آگے ایک ہی ادنیٰ تھا نقش ہستی شکیا نام و نشان سب اٹ گیا سخت شکل ہی دلا اسکا پہرانا اس طرف</p>
<p>کیا ہی جی کو بھاتی ہیں باتیں یہ تیری لے نیاز قول حق ہم تو سمجھتے ہیں میاں تیرا کس</p>	
<p>ازماہ تابما ہی سب ہے جلو تیرا تو نور ہر شر ہے ہر سنگ ریترا ہر کان میں ہوں پاتا معمور شور تیرا پھر دل سے دور کتب قرب حضور تیرا تجہ کو رہے مبارک حمد و قصو تیرا گر تیر معرفت کو پاوے شعور تیرا</p>	<p>معمور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا اسرار احمدی سے آگاہ ہو سو جانے ہر آنکھ تک ہی ہو تیری ہی منہ کو پیار جب جی میں یہ سمائی جو کچھ کہہ ہی سوتو ہی بھانا نہیں ہی داغ و خبر دیدی تھی مجھ کو کچھ وحدت کے ہیں یہ جلو نقش و نگار کثرت</p>
<p>گر حرف بے نیازی سرزد نیا سے ہو پتیلے میں خاک کے ہے پیاری غرور تیرا</p>	

اے دل کہیں کیوزنہار دیکھنا خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کئے نہ نگینوں سے یار کی حیران نہ ہو جو اے دل قمار عشق میں ٹک کھیلو سنبھل گر نقد جان طلب کئے وہ شوخ دلربا	اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا آئینہ وار طلعتِ دلدار دیکھنا ہر رنگ میں اوسی کو نمودار دیکھنا بازی ندی جو ہار مرے یار دیکھنا انکار واں نہ کیجیوزنہار دیکھنا
--	---

ہرگز دوانہ کیجیو اس غم کی اے نیماز  
سب احوال سے غم کو فرہ دار دیکھنا

عشق میں آعجب مزاد دیکھا تکۃ آئینا سے واقف ہو بلکہ یہ بولنا تکلف ہے دیکھتا آپ ہی سنے ہے آپ دید اپنی کی تھی اُسے خواہش صورتِ گل میں کھل کھلا کے ہنسا شمع ہو کر کے اور پروا نہ کر کے دعویٰ کہیں انا اتنی کا	خویش و بیگانہ آشنا دیکھا چہرہ یار جا بجا دیکھا ہمنے او کو سنا ہے یاد دیکھا نہ کوئی اوس کا ماسوا دیکھا آپ کو ہر طرح بنا دیکھا شکلِ بلبل میں چھپا دیکھا آپ کو آپ میں جلا دیکھا بے پردہ کھنچا دیکھا
---	---

تھا وہ برتر شہادہ سے نیاز  
پھر وہی اب شہما و ما دیکھا

کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا  
کہیں فانی کہیں بقا دیکھا  
کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا  
کہیں صورت آشنا دیکھا  
کہیں کاسہ لئے گدا دیکھا  
کہیں ندوں کا پیشوا دیکھا  
کہیں وہ ساز باقتا دیکھا  
ہر میر ناز اور ادا دیکھا

یا رکھنے جا بجا دیکھا  
کہیں ممکن ہوا کہیں واجب  
کہیں بولالہی وہ کہے است  
کہیں بیگانہ دشمن نظر آیا  
کہیں وہ بادشاہ تخت نشین  
کہیں عابد بنا کہیں زاہد  
کہیں قاص اور کہیں مطرب  
کہیں وہ درلباس مشفقان

کہیں عاشق نیاز کی صورت  
سینہ بریان و دل جلا دیکھا

خواجہ معین الدین کے گھر آج وہاں ہے بہت

کیا بن بنا اور سچ سچا حجرے کو اتنی ہے بہت

پھولوں کے گڑھے ہاتھ لے گا ناجانا ساتھ لے

جو بن کی مدہ میں مست ہو ہو راگ گاتی ہے بہنت

چھتیاں آنگ سے بھر میں نینان سے نینان لور میں

کس طرز متوفانہ سے جلوہ دکھاتی ہے بہنت

لے رنگ سکھیاں گلبدن رنگ بسنتی کا برن

کیا ہی خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہے بہنت

ماز و داد سے جھوٹا خواجہ کی چوٹ چوٹ

دیکھو تیار اس رنگ میں کیسی سہاتی ہے بہنت

یہاں ندائی الاماں تھی ان صید اٹھوٹ

ملٹ نہیب کی قید نے گئی چھوٹ چھوٹ

پٹ گیا کوچہ تراشیدہ وکوں کے چھوٹ چھوٹ

تیری آنکھوں میں جیشی بھری کوٹ کوٹ

جبکہ وہ بچا ہے شست نگہ سے چھوٹ چھوٹ

سائن کو بتک چھاتی میں کھا ہوت چھوٹ

لکڑی غم اپڑا اعلیم دل پر پوٹ پوٹ

دیکھ کر نیرنگیاں تیری اسیر مل

نک پچائے پانوں کو سنبھلا ہوا گھر نکل

کچھ بھی تجھ میں ہی موت آئے نا آشنا

ہاتھ ہاتھوں کے کب آتی ہے میاں تیری کر

گرم دریاہ دم کا ہوا اگر آدے تو آ

چسل چل ہے کا رخانہ بہتی موہوم کا

چل تیار اب حق سی مل اپنی خودی چھوٹ چھوٹ

	رات تیری یاد میں آتا میں رویا پھوٹ پھوٹ
ٹوٹ پانی آنسوؤں کا آئیں آنکھیں پھوٹ پھوٹ	
	عقل و دین کی لبتیں تاب توں کی نگہ بین،
آؤ خنیم غم نے کیں ویران ساری لوٹ لوٹ	
	پہنچ میں زلفوں کے آکر کب نکل سکتا ہر دل
گرچہ بھاگا ہے وہ پنچہ سے اجل کے چھوٹ چھوٹ	
	ہاتھ کو دنیا و دین کے بھاڑیے اے اہل جہد
مت تنا ماحق زمین کو پاؤں اپنے کوٹ کوٹ	
	پستی و دیوار ہستی ہے شکست و ریختن
گر نہ اپنی بنی چاہے بنا کر ٹوٹ ٹوٹ	
	کیا کروں راز دروں کو آکے چھپ سکتا نہیں
ضبط کر کر تھا چھپایا اب تلک تو گھوٹ گھوٹ	
جوشِ زن ہے عشق کی مے اب حم و لہین نیاز	
گمہ اُبل باہر گرے گمہ خم سے نکلے پھوٹ پھوٹ	
اس نغمہ کی گرفتاری ایدل چھوٹ چھوٹ	آج بآ سا بدیئے حقیقت ٹوٹ ٹوٹ



<p>ایکٹ سے پیش نکل ڈالیا شبت ٹھوٹ سرنش کے مونگر سے سرکوانے کوٹ کوٹ دیکھتا کیا ہے لاجل دونوں ٹھوٹ ٹھوٹ اوج ہوتی کوٹنیچے یک نگہ میں ٹھوٹ ٹھوٹ فیض صحبت کب بھی جھٹکائے ٹھوٹ ٹھوٹ</p>	<p>یسا بیاں ملے پیشا خا ہی یک دست جب تلک غمزدی پندارتی سے سر میں لیٹا ہی ہر گنج عرفان در شاہ عرب وہ جو زندان ناسوتی کے مرگ اسیر خامبت شدیں چون گل گل تہراہ قند</p>
---	--

عالم بالا کو پونچو گے کوئی دم میں نیٹا  
گر رکھا ایسا ہی دود آہ دل میں گھوٹ گھوٹ

<p>تھی کئی دم جو فتن اپنے گئے شبت ٹھوٹ سب کے دورہ میں تیری ہیکہ کوٹ ٹھوٹ ہوئی یہ نگہیں بنائی موہوٹ کوٹ کوٹ تیری آنکھوں میں گئی میری خا شبت ٹھوٹ ہی جھٹکنا یا کای رنگ اس باہر ٹھوٹ ٹھوٹ اب تلک غم غم تھم ہا ہوں منہ کوٹ کوٹ کوٹ</p>	<p>آ غنیمت خانہ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ قاضی ملا دھڑکی محتسب ہار نصیب چشم بد سے در رہو کیا ہی آبت تابیت دیکھ میرا خوان شکستے کما شبت کوٹ کوٹ کیا ہی نازک ہی میاں تیرا گلہ نام خدا تیرے بکنے پر نہی آتی ہے محب کوٹ کوٹ</p>
--	---

ابو عاشق ہو چکے ہونی جو ہو سو ہو نیٹا  
عشق طفلوں کی نہو بازی کہ جادو ٹوٹ ٹوٹ

<p>کراہ کے قلم سے میں تحریرِ انیث          کیا کچھ ہوئی مقام کی تفسیرِ انیث          پاتا نہیں نجات کی تدبیرِ انیث          سب کچھ ہوئے لئے نہیں تاثیرِ انیث          مضمونِ آہ دل کی ہی تفسیرِ انیث          سن لو مرید اپنے کی یا پیرِ انیث          ہے اسلئے تمہاری تھاگیرِ انیث          کیوں حق میں سیر اتنی ہے تاخیرِ انیث          دنیا و دین میں پاتی ہے توفیرِ انیث          کسکے کئے میں جا کر دوں تفسیرِ انیث</p>	<p>لایا تمہارے پاس ہو یا پیرِ انیث          لاہوت اور ترکے ہوں ناسوت میں          حرص ہوئے نفس ہے زنجیرِ اپنے دل          سوز و گداز آگ و پیشِ نالہ و فغان          عاجز ہوں اور بیکس و ناچار و ناتوان          ہم آپ کے کہاتے ہیں یا پیرِ سنگبر          مشکلا سے خلق ہو تم شاہِ اولیا          کرتے ہو مشکلاتِ جاں ایک ٹمیں حل          گر سکنے انیث نیا ز آپ داد دیں          یا غوثِ اعظم آپ سوا کون ہے مرا</p>
--	---

دیکھو تو میں نیا نہ ہوں سر سے پانوں تک

یا ہوں میں انیث کی تقدیرِ انیث

<p>جس ملک کے اوپر کر رہا ہے اپنا زور          عاشقِ مولا ہوا چاند کا جیسے چور          بل بے سمانی تری اور سے مستند چور</p>	<p>خاک کے پیلے نے دیکھ کر کیا ہی مچا یا شور          عشق کے میدان میں آ صورتِ انسان          سینہ میں قلم کو لے قطرہ کا قطرہ رہا</p>
---	--

جب ہوا جلوہ گر تحت خلافت اوپر | عالم ملکوت اڑ گئے ہاتھوں کے موڑ

دلیں ہم اپنے نیا زار کہتے ہیں سو طر ناز

سو جھے ہے یہ بھی اُسے جسکی نہوشیم کور

سمند ناز کی جیب باگ اوئے دی ٹک چھوڑ

وہیں ٹھک رہے برہان سہلی منہ موڑ

جو خط جو ہری ممکن نہیں حکیم کنے

تو ادس کی دیکھ کر کیا کرے گا توڑ اور چوڑ

کب ادس کے تیر نگہ کا کسی سے ہوا انداز

جہاں ہو چبہ سو فارہ بال کا سر توڑ

کہاں تھی رات کد ہر تھی نظر نہ آئی رات

لقاب زلف دیا شب جو اس نے منہ پر چھوڑ

ہنیں کو تیری نہیں ہے نہ ہے کو تیری نہیں

زبانہ ٹوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیسری ہوڑ

بھٹک رہا ہے تری کو دپھا ند میں طفرہ

دل ایسی کو لسنی کل ہے جسے تو لے ہوڑ

نیا ز شرخیالی نہیں پسند عوام  
غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چھوڑ

ہمارے شیشہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ تو اپنے جو رو جھاسے نہ درگزر پیاے محبت اپنی نہ ٹوٹگی آپ کے توڑے یہ عشق ایسا چھلا دہے جسکے چھل میں یو ہر ایک بات شب قدر سی ہو روشن تر جمال یار کے قابل نہیں مری اکھیں میں ایک بات بھی تیری نواں اے غلط چوئے ہے حضرت شبیر کی یہاں رہی	پراسکو پھینکیو ٹک اپنی رگنڈر کو چھوڑ میں اپنی ہر دو فاسے نہ لوں کہتی موڑ ہزار گو نہ اگر توڑیگا تو لوں گکا جوڑ دیوانہ ہو کہے ہی کس بلا کی مجھ پر کھوڑ اگر اپنے موہ نہ کو وہ ہر و سمیت شکستہ ابا نکو بند رکھوں میں ہمیشہ یاد و پیوڑ کہا کر ایک سی لیکر کے تابہ لاکھ کر ڈوڑ جو سر خزنک لگا چاہے جادو لالے توڑ
---	---

اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجاز  
نیا ز فکر سخن کر رہ مجاز کو چھوڑ

جباب کی طرح اپنے تئیں بنا کے توڑ ہر بن کے توڑے ہو اسکے سوا نکلیں گکا تعلیقات کے نقطوں سے ہے کثیر احد	طریق حق میں ہی توڑے خدا سے جوڑ خدا ہی نکلے جو دیجے خودی کا بھانڈا پھوڑ وہی ہے ایک دست ہزار لاکھ کر ڈوڑ
--	--

صنم کو پوجے برہمن جم کو مانے شیخ سوائے ہستی حق کے جو کچھ نظر آئے ازل سے لیکے ابد تک ہی جو ہو سوسا	یہ دنوں ایک ہیں انوں کے کئے دن چھوڑ یقین جانو کہ دیو خیال کی ہے کھوڑ برنگ بحر رواں جس میں ہی نہ توڑ نہ جوڑ
---	--

جست ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ نیاز  
پس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف منہ موڑ

جس یار کی مہیا وین گہر بار فراموش جو مست ہیں تجھ درس کے اے ساقی ہمار گر بادہ توحید پیئیں اہل مشارب پڑہ کو ٹپک لیکت نہ سوا اگر یا اٹھا دو یہ چہرہ زیبا جو برہمن کہی دیکھے گر گیت ہی چال یہ بانکی ترئی لیکھے	ہو تاہی کوئی دل سے ڈلدا فراموش ہو کیوں او نہیں خانہ خمار فراموش ہفتادہ دولت کی ہو تکرار فراموش ہو جائیں خود موم ہشیار فراموش ہو جائے اسی بت کی پرستار فراموش رہ جائے ادچاک کر کر و رفتار فراموش
---	--

جب دل میں کھینچا نیاز کے تجھ حسن کا نقشہ  
ہو کیوں اُسے صورتِ اغیار فراموش

غم کو ٹپک گتا ہے کم حریان اشک سوزِ دل سے ٹپک گیا رنختِ تن	طرفہ رکھتا ہے اثرِ دربان اشک اب ہر دستِ آستینِ امان اشک
--	--

<p>آہ پل مل سوکتی ہے جانِ اشک          مل گئے مائی میں یہ خاقانِ اشک          آجکل کچھ ہو گئی ہیں کانِ اشک</p>	<p>آہ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ          گرتے گرتے تخت گاہِ چشم سے          ہتھیں یہ آنکھیں مدینِ نورِ لبس</p>
	<p>ہیں جواہر خانہ یا آنکھیں نیاز          جس سے بکھے ہیں درِ غلطانِ اشک</p>
<p>رات دن ہر بارشِ بارانِ اشک          بے طرح اٹھ اے یہ طوفانِ اشک          اگر نہ تو اس گھڑی احسانِ اشک          رل گئے گلیوں میں و طفلانِ اشک          ہو گئیں اب مجھری عمانِ اشک</p>	<p>کیا بلا ہر ان دنوں طوفانِ اشک          یا الہی زورِ ق گردنِ سبھال          پھٹک چکے تھے ہتھوڑے یارو بھی          جن کو آنکھوں میں سدا رہتے تھے ہم          تھیں آنکھیں منظرِ ایوانِ تن</p>
	<p>کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاز          لغو ہے گر ہو کوئی نازانِ اشک</p>
	<p>ہرچہ دیدہ بینا میں ہم ساری کم و بسیار ایک          کثرتِ نمایاں اتنی ہو جتنا کرے تکرار ایک</p>
	<p>عالم ہے جس کو جہاں لینی جہاں جسم و جان</p>



کیا طرفہ اجتماع نقیضین ہے حکیم	ہے نکھوں کے وہ لڑنے میں کتا ہے صلح و
جو روحا میں تیرے لطفِ تازہ ہے	ہوتا ہے تنگ صلح کوئی ملول و تنگ
چشمِ سیہ کی تیرے جو اُس پر پر و نگاہ	ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجے بتِ فرنگ
وانعِ جبین پہ اپنے تو نازان ہو زباں	شاید ہمارے دشت کا دیکھا نہیں بلنگ
ہیں تند خو و سنگدل اے دلِ بزمِ ر	نیکے ہو دل سے شمع کے دیکھو شہِ رنگ

پیٹھا چوہ تو عشق کے دریا میں اسی نیاز  
دیکھا نہیں ہے اُس کی بلا کا گرِ تنگ

دکھلا رہا ہے شاہِ نیرنگ اپنے رنگ

دیکھ اُس کی جلوہ گرد کو ہیں عقل و ہوشِ تنگ

آتا ہے کس ادا سے وہ کا فرِ بتِ فرنگ

باہم کئے وہ آنکھ لڑا نے میں صلح و جنگ

بالوں کی لٹ نے گہیری ہو چاہِ ذوقِ کمن

پیا سا ہو سر کے چوٹی سے لٹکا ہے یہ ہونگ

لیل کو شکل گل ہو چین میں رولا و یا

ہو سمعِ انجمن میں بس لایا کہیں تنگ



	تیرنگاہ پار میں کیا زور توڑ ہے
ناوک ادھر جھل ہے ادھر دنگ ہے خدنگ	
	وہ پار ساہیں دور میں تیرے خرابست
مستی کے نام سے جنھیں آتا تھا عار و دنگ	
	فرشِ زمیں ہے خاکِ نشینوں کا بستر
بے خان دمان عشق کا تکبیر ہے خشت و دنگ	
	خونِ جگر رواں ہے یہ مجرایِ چشم سے
	کہتے ہو تم نیاز ہے اشکِ سرخ رنگ
	دشتِ پیائی سے ہی اپنی سیاباں نازان،
اپنے پاپوس سے ہے خارِ منیلان نازان	
	چاک ہاتھوں سے ہی جیبِ نکھوس دامنِ پیرا
جیبِ نازان ہی ہیمان اور وہاں امان نازان	
	فخرِ زنجیرِ جزدن ہے یہ مری پابندی
اور مری میت سے ہے خانہٴ زندان نازان	
	پھنس گئے وام میں اس کے جودِ جانِ چمکان

کیوں نہ کھجی سے ہوزلف پریشان نازان	
	تجھ سے تو بچہ نہ سکی آتش غم بھی لے ابر
کون سے کام پہ ہے توارے نادان نازان	
	ٹھک ذرا ہوتی ہے کم دھتت دل لئے سے
ہے سزاوار جو ہوں دیدہ گریان نازان	
	ریشک میں ہیں مے آنسو سے تے درہیم
مت گھر زنی پہ ہو بارش بنیان نازان	
	ہے دل و جاں مری شاہ نجف پر قربان
	اے پیارا سلے ہیں میے دل جان نازان
<p>ہے جہان لالہ زار آنکھوں میں</p> <p>کون ہے دستکار آنکھوں میں</p> <p>جسکا ہے یہ خمار آنکھوں میں</p> <p>کنے کپڑا قرار آنکھوں میں</p> <p>اب دل بے قرار آنکھوں میں</p> <p>ایک ہی سو ہزار آنکھوں میں</p>	<p>کیا ہی پھولی بہار آنکھوں میں</p> <p>پھول کترے ہیں کیا عجیب</p> <p>شیر مادر تھا یا شراب کہن</p> <p>کچھ اڑ رہی جاتی ہو نگاہ اپنی</p> <p>چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے</p> <p>وحدت ایسی ہوئی ہو جلوہ نما</p>

ہکو تقاش ہے نظر آتا سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں

جس سمجھے تھے قطرہ ہے وہ نیاز  
قلم بے کس را آنکھوں میں

<p>کچھ نہیں کھلتا مجھے میں کون ہوں عشق ہے سرمایہ دیوانگی آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا گرنہ بہتے تخت دل آنکھوں کی راہ حسنِ جانان جلوہ گر ہر شے میں ہو کون یا سکتا ہے مجھ گم گشتہ کو</p>	<p>صورتِ حیرت ہوں یا شکلِ خون سحر کب پاتا ہے اسکو اور فون ورنہ نہاں تھا مرار از درون رشک آشکایا نہوتا رشکِ غن دید میں اپنے نہیں کوئی زبون دینِ مقبوض ہے آکے یادِ دنیا و دہن</p>
--	---

جس نے پہچانا ہے اپنے آپ کو  
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگوں

<p>اگرچہ میں سیر تھاں دیکھتا ہوں بنے جس طرح حق پرستی ہوں کرتا جو ربّ الحرم ہے صنم بھی وہی ہو اسے بہمن اور اسے شیخ مانے</p>	<p>وے جلوہ حق عیان دیکھتا ہوں مگر خود پرستی زبان دیکھتا ہوں حرمِ دیر میں ایکسان دیکھتا ہوں یہ آپس کا جھگڑا یہاں دیکھتا ہوں</p>
--	--

سو وحدت کا دریا روان دیکھتا ہوں یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہوں	ازل سے ابتک جو کثرت پیدا نیا زاب کہوں کس راز حقیقت
	بھلا اک غزل در بھی ایسی کھیو تجھے میں نصیح البیان دیکھتا ہوں
تجھی کو عیان اور نہان دیکھتا ہوں سو میں دسکو دھوکا گمان دیکھتا ہوں کہ اک بحر مہتی رواں دیکھتا ہوں سوئی اندک کید ہر گمان دیکھتا ہوں بہر رنگ جلوہ کثان دیکھتا ہوں	نہ تن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں اگر کوئی جانے جہان غیر حق ہے یہ جو کچھ کہ پیدا ہو سب جہن حق ہے کہان غیر ہے اور کسے غیر دلوں جسے ذات بیزنگ و بچون کہیں ہیں
	نیا زاب ہونا تو انی سے تو پیر وے عشق تیرا جواں دیکھتا ہوں
	ملک خدا میں یا رو آباد ہیں تو ہم ہیں
	تعمیر و جہاں کی بنیاد ہیں تو ہم ہیں
	دیکھا پرکھ پرکھ کر آخر نظر چڑھا یہ
گر نقد ہیں تو ہم ہیں تقاد ہیں تو ہم ہیں	

	اپنا ہی دیکھتے ہو تم بند و بست یارو
گرداد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں	
	پھیلا کے دام الفت گھرتے گھرتے ہم ہیں
گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں	
	نکھر ہے عشق بازی دن رات کیل اپنا
گر قیس ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں	
	شادی و غم یہ دو ٹو اپنی ہی حالتیں ہیں
دلگیر ہیں تو ہم ہیں اور شاد ہیں تو ہم ہیں	
	کاری گری کی اپنے یہ سب مصوری ہو
تصور ہیں تو ہم ہیں ہنر اد ہیں تو ہم ہیں	
	ہستی کے کاغذ دن پر ہیں دستخط ہمارے
گر فرد ہیں تو ہم ہیں اور عباد ہیں تو ہم ہیں	
	جو کچھ کہ یہ گڑبست ہے سو ہی ہتھوٹی اپنی
خولا د ہیں تو ہم ہیں حلا د ہیں تو ہم ہیں	
	رو بے زمین کے اوپر ماتہ گرد و باد کے

گر خاک ہیں تو ہم ہیں اور باد ہیں تو ہم ہیں

تسلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا  
شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں

پایسے ادا میں تیری دلیں سہا رہی ہیں  
ایدھر اشارہ توں آئے نکھیں بہا رہی ہیں  
سچ و صبح جو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں  
جو آج عندلیب ہو میں چھا رہی ہیں  
جنت تک نہیں ہو دیکھا باتیں بہا رہی ہیں  
لاکھوں ہی سر جو آگے اپنے جھکا رہی ہیں  
وہ قتل کر رہی ہیں اور یہ جلا رہی ہیں  
تیری پیاری باتیں اسکو تو بھا رہی ہیں

یہ تیری جلوہ گراں نکھیں چھا رہی ہیں  
اُدھر توڑ نہیں کھینچیں دل اپنی ہی طرف کو  
عمرہ کے لشکروں کو اپنا ہی طغفان ہو  
طرف چمن ہوا ہی شاید گزرتا رہا  
کھلی اس تیری گس آنکھیں جو دیکھے اسکو  
مٹا رہا ہے کہیں یا تیغ اُن ہو دن کو  
عجائز کر رہی ہیں ناز و ادا میں تیری  
بھاتا نہیں ہے کوئی تجھ بن نیاز کو اب

کیونکر نیاز مانے اور دلی خوش کلائی  
ادسکو پیاری باتیں پیار کی بہا رہی ہیں

الہی چشم ہے یا چشمہ خون  
اگر لیلی ہو یہاں ہو جائے مجنون

روان آنکھوں سے ہی سیلاب نکلون  
جو شیریں تیکو دیکھے کو کہن ہو

یہ دل وہ نیر خالی ہے یارو	بلا گردان ہے جس پر ہر گردون
ترے آئینہ رخ کا صفا دیکھ	تجربہ میں ہے اشتراق فلاطون

عسے مرفے ختم الرسل کے  
نیاز ایسے ہیں جون موسیٰ کے ہارون

کافر عشق ہوں میں بندہ اسلام نہیں	بت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں
عشق میں پوچھتا ہوں قبلہ و کعبہ اپنا	ایک پل دل کو مر اس کے بن اٹم نہیں
دھوڑتا ہوں تو کدہ ہر یاد کو میرا بام	نہ لاش درد دل ماہست لب بام نہیں
بواہوس عشق کو تو خانہ خالہ مت بوجھ	اسکا آقا تو آسان ہی پہ انجام نہیں
پھانسنے کو دل عشاق کے الفت بس ہے	گمیر لینے کو تیرے بغیر کم از دام نہیں
کام ہو جائے تمام اسکا پری جب گاہ	کشتہ چشم کو پھر حاجت صمصام نہیں
اگر ہے جام ہو مینا ہو مئی گلگون ہو	ہو سب اسباب طرب باقی گلغام نہیں
ہائے رکھائے چلی جاتی ہو کو فصل بیا	کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم انہیں
جان جاتی ہو چلی دیکھ کے موسم گل	ہجر و فرقت کا میری جان پہ سنگا نہیں
دل کے لینے ہی تلک مہر کی تہی ہنگامہ	پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہیں

رات دن غم سے ترے ہجر کے لڑا ہوں نیاز

یہ دل آزاری مر جان بھلا کام نہیں

عاشق زاد ہوں میں طالب آرام نہیں بے سرو پائی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے انشہ چشم سے ہوں ساقی توحید کے مست بولہوس پاؤں نہ کہیں کہیں اس اسکے پیچ بے نہایت ہے کہ پایا نہیں جکا پایاں عالم عشق کی دنیا ہی زالی دیکھی زادہ احوال مرادیکہ کے حیران کیوں گا ساقی مست دیدار کا سرشار ہوں نہیں	ننگ ناموس کچھ اپنے تئیں کام نہیں اثر عشق ہے یہ گردش ایام نہیں جتنی اپنے تئیں طرف می و جام نہیں کہ کچھ عشق ہے یہ رگدیزہ عام نہیں جس نگہ پیشہ آغا نہ ہے انجام نہیں سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں مشرک کفر ہے یہ ملت اسلام نہیں اس لئے دل کو تنہا ہی مٹی جام نہیں
---	--

عار کیا ہے تجھے لوگوں کی مکت سے نیاز  
عاشقوں میں تو کیلا ہی تو بدنام نہیں

بستی ہستی ہے یار و اور ہستی کچھ نہیں

بیخودی مستی ہے یار و اور مستی کچھ نہیں

امکان کی منزلت پاتا ہے کب کون مکان

ہو کے دیرانے کے آگے ہی کی بستی کچھ نہیں



	کچھ نہیں سب کچھ ہے یا روادور سب کچھ کہ نہیں
غیر اس کے معنی رفرستی کچھ نہیں	
	یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں پستی ہے میان
فقر میں پستی یہی ہے اور پستی کچھ نہیں	
	بندگی اور حق پرستی کچھ نہ ہونا ہے نیا نہ کچھ نہ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں
اوسکا پہلا سبق یا روحانی اللہ ہو بے نہایت کو نہایت کیسی یا رہا ہو یعنی اس اپنی قما سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو اس قیسمے کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو اب بقا باللہ حاصل اوسکو خاطر خواہ ہو حافظ و ملا یہاں پر کب دلیل راہ ہو پھر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو حضرت عشق آپ اور آپ نام اللہ ہو	مدرسہ میں عاشقوں کے جبکہ بسم اللہ ہو یہ سبق طوفانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہ ہو دوسرا پھر ہو سبق علم الفنا کا انتفا دور آگے تب چلے جیٹ رہو پیچھے رہو تیسرا اسکا سبق ہی ہر کے آنا اس طرف ڈھائی آنچل پریم کے مشکل ہی جگا ربط و ضبط حضرت عشق آپ دین مدرسہ جند رز لے نیا ز اپنی تو جو کچھ ہو ہمیں ہر لحاظ
	اک توجہ آپ کی دانی دکانی ہو ہیں

کیسا ہی قصہ ہو طوفانی تو وہ کوتاہ ہو

<p>دیکھا نہ گرتے خدا دیکھ لو یارو کس ہاتھ کے ہو تم بنے او نقش بھگارو اے بلبلو سب چلو جی کو نثارو اے عقل خرد اب چلو باہر کوسد ہارو وا غطا جو ملے اسکے عامہ کو اوتارو لو اپنی بہشتوں کو بہتیں سستی مارو دہر نا دیو اس یار کو در دازی پہ چارو آئے ہو کہاں اوسٹے او گرو غبارو</p>	<p>وہ یار ہی میرا رے او دیکھنے ہارو اس نقشہ کی تصویر بنی ہے نہ بینگی ہے شاہد گل جلوہ زماخت چمن پر در ملک دم شاہ جنوں لائے ہیں شرف مٹانی ہو میان منچوں نے آج یہ دلیں ہم آگ میں جلنے سے بہت افسی ہیں نا صم اے چشم و جگر بلکہ ہم سینہ دو دل ساتھ کس دل کی عمارت ہوئی جو آج یہ مسمار</p>
---	--

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی ہی سنیو  
کانوں کو ادھر رکھ کے ذرا حسن شعارو

<p>پکڑے ہیں کئے اپنے کو لو گرو من مارو وہ یار بُرا مالے ہو گرو رو پکارو ثابت ہو ملک عشق میں بہت کونہ ہارو دون بہتوں آگے نہ میان ہاتھ پسارو</p>	<p>ہم جرمِ محبت کے گنہگار ہیں یارو شک ہے جو چپ ہتی ہیں جی ہو تابیکل راحت آرام گیا جانے دو ایدل رفاقت نامی کی فلک سے نہیں ہتر</p>
--	--

جاؤ جہاں ساتی سرست قلع نوش	کیوں آئے ہو جھک مری آنکھوں میں خارو
سیرین جن میں کیا لطف و فرا تھا	کیدہ سر نکل آئے تم لے ہجر کے خارو
جب تک نہیں ہوش نہیں دیکھے ہو خواب	خوشید کے نکلے پہ کہاں ہو گے تارو
پھولی نہ سہاتی تھی کہیں انگ میں اپنے	آتی ہو خزاں ہو جس در بہارو
اے شاہِ نجف ہوں نہیں نیاز آئے گہرا	بڑے مے سبک تھیں کن سنوارو
عشق میں تیرے کوہِ غم سر پہ لیا ہو ہو سو ہو	
عیش و نشاطِ زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو	
پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کا رٹم	
اپنے ثواب نہیں ہے ہوش بچا جو ہو سو ہو	
مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا	
اس کو خدا پہ چھوڑے بہرِ خدا جو ہو سو ہو	
عقل کے مدرسہ سے اٹھ عشق کے سیکدہ میں آ	
جامِ فنا و بنخود یابو پیا جو ہو سو ہو	
لاگ کی آگ لگتے ہی نپہ نہط یہ جل گیا	
رخت و جوہر جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو	
دیدہ و دل ہم ہیں ایک سوچ میں در بوجھ میں	

آنکھوں کے سامنے عیان دلیں با جو ہو سو ہو

ہجر کی جو مصیبتیں عرض کیں اسکے روبرو

ناز و اداسے سکرانے لگا جو ہو سو ہو

ہستی کے اس سراب میں ات کی رات بس رگا

صبح عدم ہوئی نمودیا نوں اوٹھا جو ہو سو ہو

دنیا کے نیک و بد سے کام ہم کو نیا نہ کچھ نہیں

آپ سے جو گذر گیا پھر اسے کیا جو ہو سو ہو

سیرے تو آرام کالے گیا سامان تو

سب سے توی اپنی راہ رہ گئی اک جان تو

کس کو تیکے ہے بھلا دیدہ حیران تو

درد میں کسے ہوا چاک گریبان تو

مانوں تجھے میں گرے مجھے پہچان تو

شرم کی کیوں غرق ہو اب در غلطان تو

عشق تیا ہی کیوں آجھے ہر آن تو

صبر و قرار و شکیب تاب تو ان غفلت دن

دیکھا نہیں ہی ہنوز چہرہ دلدار کو

جلوہ فروشی نگر گل ہی سی پوچھ ا صنم

غم نے تو ہم بگاڑ دی مری سببیت

تو جو اگر سنیہ صفا اس دیر دندان سے ہے

پوچھے ہے ہر ایک سے کسا ہی عاشق نیا نہ

تجھ کو نہیں ہے خبر یا ہے انجان تو

فرقت کی مصیبت کو دل آزار سے کدو

مخوابِ خم ابرو سے دلدار سے کدو

افسانہ مرے درد کا اس یار سے کدو

بجھکتا نہیں یہ دل طرقت قبلہ عالم

ایک ہی نہیں میں بھی ہوں آنکھوں کا مارا سینے پر پڑا خنجر مڑگان کا یہ گھال میں عشق کی قیامت میں تیرا شیخ و مرید کیا جوش میں ہے اب مئی حدت خم دین جون ہر کے تنکہ کہے آئینہ انا الشمس اے اہل نظر نگیں بیمار سے کمدو تیر نگہ دیدہ خونخوار سے کمدو جاء عشق مرا سبھ و زمار سے کمدو اے ہے پڑی و می و عطار سے کمدو بولوں ہوں انا اللہ سر دار سے کمدو
--

مسک جو نیار کے تھیں فقر میں درپیش  
جو شاہ نجف حیدر کرار سے کمدو

چھوڑو مجھے بنو دیر آرام ہی ہے بیکار و مظل ہی رہوں کارِ جہان سے لے سر سے قدم تک ہوں حلا شمع کی مانند کافروں جو ہیں اپنے تین جانوں کے بین ہوں خوش نہیں ان ات تری وہ بیان میں پیار بے نام و نشان ہنے دوس نام ہی ہے فہم میں اپنی تو بڑا کام ہی ہے شاید کہ میان عشق کا انجام ہی ہے جو کچھ سو تو ہے مرا سلام ہی ہے اپنی تو سحر ہے ہی اور شام ہی ہے
---

کہتے ہیں نیار آپ کو اس شکل مری میں  
یہ سچ ہے کہ تو پاک پہ یان نام ہی ہے

غم جدائی کو ہم جانے یا خدا جانے مری عشق کا درمان عبت کرے تو صبا اگر چہ شکستہ کرے ہزاروں گل بلا کشوں پہ جو گزری تری بلا جانے دوا ہماری اسطوبہ بلا تو کیا جانے اس ایک غمخیز دل کو وہ کب کھلا جانے
--

<p>میں اٹھ جاؤں اگرے مری جا جانے وہ جیتے ہی میا اپنے تئیں مٹا جانے کہ اپنا آپ ملک رتے مٹا جانے</p>	<p>اٹھا رہی جتا تیری اپنے در سے مجھے پڑا ہو جس کو سر و کار عشق سے آکر کسی نے آنکھوں دیکھا ہو بن جہا کی فی</p>
<p>نہا ز منزل مقصود کو وہی ہو چکے جو کوئی شاہ نجف اپنا رہنا جانے</p>	
<p>گوشتہ ہوئی عقل اور ہوئے دسان راس جو پہلے کما حیرہ سر جان کو ہارے دن رات یہ کیوں ہوتے ہیں قربان تہارے پھرتے ہیں سر اسیمہ پریشان بچارے طوفان میں یہ دیدہ گریان ہمارے ہوویں تو بھلا عشق کے میدان میں آئے</p>	<p>جب زور دل حضرت عشق آن بچارے بازی نہی لیجا گیا اس کیل میں دل گر حسن میں ہمسہ ہیں تمہاری نہ دھڑل جو سلسلہ زلف کے میں دست گرفتہ پل مارے ڈوبے ہی ابھی زور تو گون گر رستم و شہر اب میں ایسے ہی دلاور</p>
<p>نمل دورہ مجنون تھا سیار آج ہے اپنا نوبت کے بچے بہر دوران تھارے</p>	
<p>میری آنکھوں میں اگر ایسی ہی تیری منت کو جلوہ گری رہی</p>	
<p>تو ہمیشہ کوہ میں اپنے آپ سے یونہیں بے خبری رہی</p>	
<p>ارے آہ تیرے ہنار سے کہی کچھ نہ برگ و عمر طا</p>	
<p>نہ پھلے نہ پھولے کہی یونہیں تو ہمیشہ بے خبری رہی</p>	

	جو یہ جوشِ سبیلِ سرشک کا کوئی روزِ یابِ سارا رہا
نہ بدن میں نام کو غم لے نہ دکھائی دیگی تری رہی	
	ابھی دسکے ناگنی زلفت کی تھکے ہائے کیسی مگر گئی
مری مرگ اکٹھونکے مرگ کا دیکھو آپ کیسی بری رہی	
	چلی بادِ گرمِ فراق سے جلا سب وجودِ نیاز کا مگر ایک شاخِ ہنالِ غم جسے دل کہیں پہنچ رہی ہی
سوچ کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل ہے پچھے رہا جاتا ہوں غم اور ہم تو اس دم چل ہے جو کچھ کہتے تھے وہ زندگی کے لڑکے اور کھم چل ہے جب ہم اکیلے گئے اور اپنے محرم چل ہے	اگر ہی اس کے سامنے ہم آپسے یوں چل ہے عہدِ وفاقت بند گیا تھا لیکہ اب بھٹتا ہیں عقل و خود ایمان و دین میں شک و شبہ اور دل اسی ہنشینوں تم کو کیا لطف ہے اس لیتا
	چلے نیاز اب اس جگہ کا بھی تماشہ کیجئے اپنے ہزاروں بہنِ جان ہیں یار و ہدم چل ہے
عقل و قرار و ہوشِ دل سب باہم چل ہے پھر تو وہ پوری موت ہی یار ہے غم چل ہے پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل ہے نہ شب کی شب ہے اور پھر گرجم چل ہے	چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار و ہدم چل ہے ایسا بے در زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا کس مخلصی بلبل کو دے صیاد جاتی ہے ہوا دنیا سراسر ایسی نہیں اگر جہاں رہ جائے
	اب تو چلو ملکِ بقا کی سیر دیکھو اسے نیاز

### دیکھو تو کیا کیا ہو وہاں عالم کے عالم حل ہے

دہیان اپنی کونے خاک افلاک سے باندھے  
 اگر جلوہ گہہ یار نہ ہو آئینہ دل  
 ہی کا سہ سر اپنا لب لباب تری بوسے  
 فخر اپنے تشنگ کا فلک چاہے سو کرے  
 ہر خند نظر باز ہے یہ زگر سب شہلا  
 صحرے کا شکار اسکے میں بیٹھا ہوں بامید  
 لخت جگر دل جو میٹھا نہیں بندھتا  
 لیکن کی فقط تاک ہوں یاد گہنگار  
 جوڑے کو جو وہ نازنین باندھی تو ہی لازم  
 مانی سے ہماری وہ بنا کر کے بگولے  
 اس چرخ سے کیا کہے بھلا چشم نکوئی

عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے  
 پھر اس کا قصہ کوئی کس تاک سے باندھے  
 اب نہ تھل لیکے کوئی تاک سے باندھے  
 پر شرط نہ غریباں دل چاک سے باندھے  
 پر تاک اس دیدہ بیاک سے باندھے  
 شاید مجھے کر صید وہ فتراک سے باندھے  
 پھر آنسو و نکی ندی کوئی خاک سے باندھے  
 کوئی باندھی مجھے تو شجر تاک سے باندھے  
 تار نگہ چشم ہو سناک سے باندھے  
 چکر ہی میں کہتا ہی سدا چاک سے باندھے  
 جو بیرس از مرگ بھی ہو خاک سے باندھے

بہتر ہے نیا ز آب کہ تو رستہ اخلاص  
 ہر ایک سے توڑے شہ لولاک سے باندھے

مجھے بیخودی تو نے بھلی چاشنی چکھائی  
 نہ حذر پہننے خطر ہی نہ رجائی نہ دعا ہو  
 نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے  
 کسی رزد کی دلیں نہیں ابھی سمائی  
 نہ خیال بندگی ہے نہ تمتے خدا کی  
 نہ وہاں حواس پنجیں خرد کو ہی رسائی



کیسے کے مکان نہ زمین کے زبان ہو	دل بندائے سیرِ جہانِ ثنی ہے چھائی
نہ وہاں ہو نہ بھڑان سحر ہو نہ غم ہے	جسے کہے خوابِ غفلت وہ نیند بکھو آئی
من تو اٹھ جہان سین بان کمان ہوں	جو دنی کے تلو لازم سو ہائی اتن پائی

یہاں میں رہا ہوں جب تو سخن میاں زبولوں	سنو گے زبان نے سے دبی جو کہے گانائی
--	-------------------------------------

ستارے نہیں یہ شب تار کے	شرارے ہیں آہ شر بار کے
مبارک رہے تجھ کو واعظ بہشت	میان ہم تو طالب ہیں دیدار کے
جو دیکھے تجھے بلبل اسے رشک گل	نہ چھٹکے کہی گرد گلزار کے
صفائی ترے سلک دندان کی دیکھ	ہوئے فرق دریا گہر مار کے
عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر	عیادت کو آتے ہیں پیار کے
کہاں فضل گل ہے کہاں وہ بہار	چلو مل کے رو دیں تجھے خار کے

غزل اور ایسی ہی کہو نیار	کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے
--------------------------	----------------------------

چھٹا ہاتھ سے چشمِ خو خوار کے	لیا زلفِ تے دام میں مار کے
یہ جنبش جو ابرو میں ہے یار کے	سو جھڑکتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے
یہ دن رات ہیں یا کہ ہندو ترک	کہ ہمدوشش میں زلفِ رخسار کے
کھلی آنکھ پتے ہی وحدت کا جام	ہوئے مست شرار دیدار کے

<p>نہیں آشنا بحث و تکرار کے نہ قیدی ہیں سجدہ زنا کے</p>	<p>خوشی کا عالم ہے اپنا مقام جو آزاد ہیں کھنڈ اسلام سے</p>
<p>یہ دل بے بنا جنس ہے اسے نیاز ہما مت اسے بن خسریدار کے</p>	
<p>وہ ہیں یاد ہر یاد و احباب کے یہ جلوے ہیں سب جلوہ یار کے کبھی یار نگل ہیں کبھی خار کے میاں ہم تو باسند ہی ہیں پار کے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے ملائک جہان سے رہے ہمار کے</p>	<p>جو میں آشنا ستر اسرار کے اندھیرا اچالا ہنار اور عیان ہمار و خزان ہم پہ ہے ایکساں ادھر کی نہیں جانتے رسم و راہ بنا توڑ ہستی کی ہے گنج واصل کہاں سے کہاں لیکے پہنچا یہ دل</p>
<p>نہیں تیس دسرا دسا میں نیاز کہ ہوں گرد و عسرا و کسار کے</p>	
<p>وہیں پھر جو دعوں دھانپا یا مجھے کہ تجھ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے کہ جون جون گھٹا میں بڑھایا مجھے کہ بندے سے مولا بنا یا مجھے ملا تے ہی آنکھیں گم آیا مجھے</p>	<p>موہنہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے سامیری آنکھوں میں تو اس قدر کہاں تک کون لطف احسان یہاں تک دیا مجھ کو حسن عروج میں قربان ہوں تیری نظروں کی یاد</p>

کہاں میں کدہر بخودی کا مقام	وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے
نیا زاب ہی ہے دعا و طلب	رکھ اپنا ہی بندہ خدا مجھے
یہ جو ہر کون مکان یا رویہ ہے سب لاشے	جگو کہتے ہیں جہاں یا رویہ ہے سب لاشے
اگرچہ بڑا نام و نشان کا ہے یہ سب نام و نشان	پر نام اور نشان یا رویہ ہے سب لاشے
نہ تصور میں حق آئے نہ بیان کر سکے	چہ تصور چہ بیان یا رویہ ہے سب لاشے
سو بھٹتا ہے وہی جو کچھ کہ تخیل بندہ جا	حق جسے کہئے وہاں یا تو ہی سب لاشے
ماہر قناک کہیں صاحب لولاک جہاں	بس ہاں ہم دگمان یا رویہ ہے سب لاشے
نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ منو مثل نیا ز	دیدہ گوش و زبان یا رویہ ہے سب لاشے
روٹھا ہوا دھیرا اگر اپنے سے من جاوے	بگڑا ہوا کہیل اپنا آگ ان میں بن جاوے
یہ زور و دھم کہو کچھ بھوکے ہی ڈالے ہو	آجانی گئے لگ جاتو جی کی جلن جاوے
رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک پر	یوں گھونٹیں مل پلے جا خاک میں بن جاوے
میں بجا لبک یا ہوں اس ہجر کے ہاتھوں	یا آٹے وہ دلبر یا جی کی لگن جاوے
عاشق ہو نیا ز اوس پر گل چھاڑے گریبان کو	گر سیر کی گلشن کی وہ غنچہ دہن جاوے
کہتے ہیں جسکو عشق ہمارا ہی نام ہے	شہر و قلعان کی اپنے بیان مہم نام ہے
اگرچہ نکتہ ان جہاں کو تو کچھ عجیب نہیں	میں لگ کا بھوکا ہوں میرا یہ کام ہے

ہوش خود سے ہم کو سروکار کچھ نہیں انزل ہماری پاتے ہیں کب شیخ و برہن دیرو حرم میں اور کلیسا کشت میں	ان دنوں صاحبوں کو ہمارا سلام ہے اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے بھرتا ہمارے نام کا دم ہر کلام ہے
---	--

پراگ نیپاڑ پنے سے ہمارا ہے کہ وہ  
شاہ نجف امیر عرب کا غلام ہے

میں وہ کوئی ہوں جسکا خدائی میں نام ہے عالم میں میری جلوہ نمائی کا ہر طرف خلقت کے کان پر میں اسی کر سہی ہو جس دلیہ میں کیجئے تو ہماری ہی چاہ ہو ہر سر کے بچ اپنا ہی سودا ہے بھر رہا دیکھا ہی جسے حسن ہمارا بچشم دل حاضر ہی بندگی میں ہماری تمام خلق	کہتے ہیں جسکو حسن سوچھو پر نام ہے غوغا ہی غل ہے شور ہی در ہوم نام ہے ہر ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے جو اکٹھا ہے سو تک ہی ہم کو دام ہے اپنی ٹرپ میں لیشہ ورگ ہر کلام ہے خوبان اس جہاں کب اسکو کام ہے از عرش تا فرش سب اپنا غلام ہے
--	--

دکھتا ہی ہم سے ہر کوئی راز و نیاز شیخ  
پرایک نیپاڑ اپنا دار المہام ہے

بہار چند روز سے دل اپنا شاد کیوں ہے لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پاتوں پر تیشہ لب شیریں کی باتوں پر جو کچھ تلخ کام اپنا	ہوای حسن پردل کو عجب برباد کیوں کیجئے بکودہ عشق اپنا قتل جوین برباد کیوں کیجئے گئے اوقات احت تیں ہر یاد کیوں کیجئے
--	--

نہیجے خال و خط کے دام و دانہ پر سیال کو نہو گمرغ دل کے آب و دانہ کی خیر بینی جو مانگوں ہو نین آزادی کی ہر ٹہکے یو عالم	اگر دیجے تو پیچھے نالہ و فریاد کیوں کیجئے تو اپنے دام میں اس کے تئیں صیاد کیوں کیجئے جسے لیجئے غلامی میں اُسے آزاد کیوں کیجئے
--	---

نہا زاب چہ ہو کوتہ کروا سنا تہ غم کو  
جہان سے ادھم گئی ہے داد لیں فریاد کیوں کیجئے

سر زمین چٹ کی آب ہوا کچھ اور ہے پھر ہے ہن ہر گلی کو چہ میں از خود رنگان کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلبل اسے کوئی شغل نیستی میں نیست و نابود ہے ہو حضور حق تعالیٰ انکی گھاہی بود و بات خندہ و گریہ ہم ہم ہیں ان یاد کے بیچ جبکہ دکھ سکھ نہ انہیں اور بقراری ہو ترا کیا ہی تیزی اور تندی کہتی ہے انکی نگاہ وہ جو اک عرصہ میں ہوتا ہو پیشتر اور جاے یہ تو سب سچ ہے مگر آئینہ گننا آپ کو	دین دینا سے نہ الا اور ہی کچھ طور ہے عشق کی ہان سلطنت ہے بخودی کا دور ہے بل بے تیرا بلبلانایہ مقام غور ہے کوئی نظارہ میں حق کے اک شاخ و طور ہے دیکھنے میں خلق کے گود ملی و لاہور ہے جو کوئی روتا ہو ہر ہنسا وہیں فی الفور ہے پھر تو ہر و لطف سے خوشتر جفا و جور ہے جا پڑے جسپر نظر ہوتا وہیں ہر طور ہے یاوری سے عشق کی حاصل نیانی الفور ہے ہر نہ کوئی ہو تیار اور لافنا خوش طور ہے
--	---

وہ تو الماس کلین ہیں یا کہ ہیں درہمیں  
کایخ کی تو پوت ہی یا ریزہ بلور ہے

منج بہن جیت کھلائی سرسوں پھولی آنکھوں میں	پریم کی نردوسی مکہ پرچائی سرسوں کی آنکھوں میں
نیا زکمانی سنویر بھائی ہوش بھوشی آئی	خودی گئی تباہی خدائی سرسوں کی آنکھوں میں

ایضاً

کچھ کچھ ہی تیت دکھائی سرسوں پھولی آنکھوں میں	ہر ہر بند سمندر بچاؤن ہر ذرہ خورشید
واہ گرد و جی خوب سجھائی سرسوں پھولی آنکھوں میں	بندہ کو موبلی بکھاؤن قیدی کو بے قید
ان کہنی موسوں کھلائی سرسوں پھولی آنکھوں میں	اوج نیچ میں تنہ جانوں دئی ہوئی ناپ
دست میں اپنی چھائی سرسوں پھولی آنکھوں میں	نیا زکمان کو آپہ بچاؤن کجا عمر دکت زید

بگل گئی پریت کورائی سرسوں پھولی آنکھوں میں
--

ایضاً منہ

درہ سجائی جوش ہوائی دیکھو جی بابائے جو	سمندر بند میں کی کھائی دیکھو جی بابائے جو
مگل گئی پریت کورائی دیکھو جی بابائے جو	نیا زکمان کے پرے میں خدائی دیکھو جی بابائے جو

منہ

تھم تھم گئی ہو کے حق سے دیمان لگاؤ جی	سیرنگی کی سرت جاکے اپنا آپ لگاؤ جی
پاک مندر پور ہو کے سجائی گن گناؤ جی	نیا زکمان گیا جبا شد لوگوں کو نافرماؤ جی

منہ

سُن دھن کی مٹھن کی مٹھ بڑھ سبائی	سکھائی سنگ کی کھلی ناخیں پر بھائی
ہر تر میں نیا زکمان اسی مت بوانی	پیت کی تیت کہا تو ہو سناج کہو گر گمانی

منہ

جو گینا کا بھینسے پی کو ڈھونڈن جاؤن  
انگری نگرئی وائے وائے پی پی بندناؤن  
درس بہکاری جگ میں ہوکے درش بچا پاؤن  
تن من جون دینرواں تبتیں پیارا کھاؤن

ہو رہی

ہو رہی ہے رہی ہو احمد جیو کے دوار  
حضرت علی کو رنگ بنو جس حسین کھلار  
ایسی ہوئی کی ہوم جی ہو چنڈا در پھی بھا  
ایسا نو کو حقیر کھلا ری رنگ ینوسنا ر

پیارا پیارا بھر بھر گھر کے ایک ہی رنگ سہج بچکار

ایضا

سن ہوئی سچنی رت پھاگن کی آئی بہار  
ہوئی کھیلے دھوم چکا ناچے دیدے تار  
پیارا پیارا حقیر کھاوے اچیل کھیل کھلار  
کچھ منڈین اور بھگوا انگین تبت ہم قہر انا ر

ایضا

من من بہن پیارو منہ بہن سچ دینو ری  
پہلے تو بانگی آن کھا کے من میر ہر لہو ری  
ابیں کو بیراگ ہو ہو آپ بہت بہن دینو ری  
پیارا کو ہری سنگت سو سو تن بیر چھو ری

ایضا

سکھی جائے ہو ڈارے برھا اگر گت  
بید جونا ری دیکھیں آگ بھلا لک پر گہوات  
ہون بہن کو پیانچ دینو ستو کا کھرووات  
پیارا پیارا کیونکر گھڑی کیسے کٹے ذرات

ایضا

انہو موسے ٹیو پھو برون برون کی بہار ہم کیت گونوا کینو دینو موسے بہار	انگو جو کھو کھو کھو کھو کھو کھو کھو ایا پھو کھو کھو کھو کھو کھو کھو کھو
برہ ان موسے جاری ہو دار پھو چھن بل سو سوار نیار پھو چھن بل سو سوار	برہ ان موسے جاری ہو دار پھو چھن بل سو سوار نیار پھو چھن بل سو سوار
چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار	چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار
چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار	چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار
چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار	چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار
چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار	چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار
چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار	چھن بل سو سوار چھن بل سو سوار



نیا لگا دو پار خواجہ موری نیا لگا دو پار	بنا کہو یا ہی ہی ہو آن پری منجہ پار
نا کوئی اپنا باہنہ گیا نا کوئی کیوں ہار	بڑی جات ہو تیار کی نیا تم ہوئے جگتا

ایضاً

لغلام الدین کی لڑائیج باہنہ گو کی تمہیں لالچ	زخمی نہ بخش محبوب الی سرس میر ہما سراج
کچھ شکر کی پیارے ڈولار سوہت تیر بند لالچ	سب و من کی کاج سنوار توں من جو بن ہونچ

بکیت

رنگ چو بکیت ہی رت حضرت بنی رسول کی	ہر پیر رنگ حسن کی ہر لال کلجان حسین کی
عاشق ہو ادرس کے اتنی انگشت مات پھول کی	علی قبول ہوئی اکی ہالی رجب حضور بنانی کی

دینوا انعام امت کے شفاعت یعنی نیار قبول کی

ہو دی

ہوئی کیلین شام سے من چلی برج کی نگریا	ہاتھ میں تہال عبیر کلال کو سر پر رنگ کی نگریا
چوپا کے ہر چوڑے چر مین بور دن اکی بگریا	نیار کچھ نا جانت بوجت کو تیار ہو دیو گریا

منہ

سکھنی جائے کوں میں کوئی جیاڑت ہو ہی سرین کو	موتے کا ہوا کل ماہنیت پر کیو یکا کل تن من سرین کو
دو کھڑو پٹ بن سب کے دیو جو سیت ہو من کو	جیسا زیر پان سکت نہ ہی پھر کر ہوان ہا دن کو

منہ

ہات جیا یا دیکھیں کہ نہ سہا کچھ مونہ بہن کو	دو بین ہو جہر کی جہر نان بانو نہ راہیں تان کو
---	---

دیا پایا تیرت پری پور ہی یا او کت ہی یا  
تو سی طبع جان سنا زیادہ کہہ دو کر تو رسی من

منہ

پیا بھرت ہم کچھ کوئی ہی من کی باسن ہی من کی  
بیا کل پھر ہون کی رسی کن کن بہت سہی ہے  
جلے کہ کوئی نیا زبوت مت چار و موی میان اپنے عاشق کو پار دنا رو بھر ہا موی نیا ہی ہے

ایضا

ہو رہی ہوئی اے سندیا کی ماتی  
چون اور پہا کی ہوم مچی ہو گھر گھر رنگ چو  
ادھر ٹٹی یاد کرے گی کت پہا گن کت ہوئی  
نیا ز کہا ہو کل چیتا ہے آج کر دسو کر دوی

ایضا

کیسے چوری رنگ ہو رہی اجیر خواجہ  
رانا راؤ ایشخ مشائخ رل مل چا پھر چوری  
یار سیا کی نزل صورت جوتی روپ پوری  
نر ناری کی پاک چیریا پیہم کی رنگ چکوری  
جامین میں محبوبا لہی گوین مان کشوری  
ایسے رنگیلے بوسے لاگی نیا ز کی من کی دوی

ایضا

پیا موصے تم کیسے کہنی من ہر کی پر کہنہ لینی  
نیا ز تھا کر کاج گنوا کی گھر کی لاج کٹم تچ دینی  
تم سن دن ہیو باسن اب دین ہوے کو بربنی  
کوئی کہے ہو کو دکیا رسی کوئی کہے ہو مت کی گنی

ایضا

ایسی تھی کن چوری حاکمی ہوم مچی چو ادوی  
ترنی ناری سکھیا ناری نیی بھوئی کیو سر دوی  
کر تہ پیکار ہی مت سرت کی پیہم رسی رنگ بھری  
دار سیا لاگ ہی ہو نیا ز کی چیتا اور بت کی دوی

پندرہواں باب

# دیوان قانی

مکتبہ

کیوں اہل حشر ہے کوئی تھا دسوز دل قانی  
لایا ہوں دل کے داغ نمایاں کو گچھے

منشی محمد شوکت علی خان صاحب قانی بدایونی - بی - اے - ایل -  
ایل بی علیگ کا دیوان جو اس زمانہ کے مشہور و معروف استاد فن  
ہیں اور سوز و گداز میں خاص شہرت رکھتے ہیں - نہایت حسن و خوبی  
کے ساتھ (مہ تصویف مصنف) چھپکر تیار ہو گیا ہے -

کاغذ لکھائی چھپائی وغیرہ نہایت اعلیٰ ہے مصنف ممدوح نے  
بالمیوض مطالبہ مطبع ہیں دیوان کے کل نسخے بغرض فروخت مرحمت کر دیے  
ہیں - اس لئے ہم نے بجائے تین روپیہ کے مہ محصول ڈاک ایک روپیہ  
چار آنہ (دھیر) قیمت کر دی ہے - شائقین اس موقع کو غنیمت سمجھ کر ممدوح  
کے کلام سے جلد مخطوط ہوں - دیوان کی تمام جلدیں مجلد ہیں اور تقطیع نہایت  
خوشنما ۲۰۸۳۰ ۱۶ ہے -

المشاہد :- خواجہ صدیق حسین منیر و مالک اگرہ اخبار پریس



ن ۲۲  
ن ۱۰

ف  
۱۹۱۵/۱۲

DUE DATE

۱۰۰۰۰۰		۷۸۰۳
--------	--	------

نمبر ۱۱۵۵۱۸۹۱		نمبر ۱۱۵۵۱۸۹۱	
نمبر ۱۱۵۵۱۸۹۱	نمبر ۱۱۵۵۱۸۹۱	نمبر ۱۱۵۵۱۸۹۱	نمبر ۱۱۵۵۱۸۹۱
دیون نیاز ہے نیاز			
Date	No.	Date	No.